454

4

W54

4116514

چهار جلد مثنوی حضرت مولوی قدس سره العزیز

[illegible] عبید [illegible] قلعه [illegible]

۱۲ [illegible] ۱۰۱۵

[illegible]

[illegible]

بتاریخ [illegible] ولد حاجی محمد [illegible]

بجا رسید به حاجی محمد علی [illegible]

ولد حاجی محمد

لله جلد کتاب مثنوی

این جلد کتاب مثنوی

این کتاب مثنوی از مال خواجه [illegible] ابتیاع نموده شد

نوشته شد ایام [illegible] بتاریخ [illegible]

[illegible] که خاک در

[illegible] نوازش

[illegible] که [illegible]

معتقد [illegible]

[illegible] از [illegible]

١٢٠

مناجات

خدایا بحق روز گور سیاه
ز نقش بدی روی گور سیاه

خدایا بحق ... منیر

خدایا بحق ... زادم

ز طاعات من بی نیاز آمدی
بکن چاره ام چاره ساز آمدی

بیکس بیا ... کرده ام
چه بد کرده ام لا بد کرده ام

زعصیان بد آمد پشیمان شدم
ندامت کشیدم پشیمان شدم

کنون بر درت آمدم با امید
کجا میروم گر کنی نا امید

ندارم دری دیگر ای کردگار
کرم ور لهت بس امیدم برآر

چو طاعت ندارم چه آرم پیش
بشیمانم اقرار عصیان خویش

یاکهو یارب رو و در رب لطفا کم
یا که ببرید بنه حا کم

کرمها منقف

برکشا زنم ندامی برکم مراجه
ورم جم خو دون ان جمیع لا دیا کم

[illegible]

صاحب نسخه اسمعیل بیگ [illegible]

[illegible]

اسمعیل بیگ ولد [illegible]

صاحب [illegible]

صاحب نسخه ولد خواجه محمد حسین

این کتاب هر کسی دعوا کند [illegible]

بچشمان وارث کور شد

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جداییها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من

سر من از ناله او دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند / قصه های عشق مجنون میکند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

گر نبودی ناله نی را ثمر
نی جهان را پر نکردی از شکر

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
وانکه بی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا ... بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان در گذشت ... نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

متمم بیت اول یعنی عاشق بی همراز سخن نگوید و بلبل چه دید از گل غزل خوان نشود ۱۲ م

سر پنهانست اندر زیر و بم ... فاش گر گویم جهان برهم زنم

آنچه نی میگوید اندر این دو باب ... گر بگویم من جهان گردد خراب

جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای ... زنده معشوقست عاشق مرده‌ای

متمم کلام سابق است یعنی سر عشق را فاش نمیتوانم گفت اما اینقدر میگویم عاشق از خود هیچ ندارد

چون نباشد عشق را پروای او ... او چو مرغی ماند بی پروای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس ... چون نباشد نور یارم همنفس

نور او از یمین و یسیر و تحت و فوق ... بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق

عشق خواهد کین سخن بیرون بود ... آینه غماز نبود چون بود

آینهٔ جانت چرا غماز نیست ... زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه کز زنگ و آلایش جداست ... پر شعاع نور خورشید خداست

رو تو زنگار از رخ او پاک کن ... بعد زان آن نور را ادراک کن

حکایت پادشاه و عاشق شدن بر آن کنیزک و خریدن پادشاه آن کنیزک را و رنجور شدن آن کنیزک و تدبیر معالجه پادشاه هر کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان ... خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقد حال

نقد حالِ خویش را گر پی بریم / هم ز دنیی هم ز عقبی برخوریم

این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آئی بکلی ز آب و گل

فهم کرد آرید و جانرا ول دهید / بعد زان از شوق پا در ره نهید

بود شاهی در زمان پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملکِ دین

اتفاقا شاه شد روزی سوار / با خواص خویش از بهر شکار

بهر صیدی میشد اندر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت

یک کنیزک دید شه بر شاه راه / شد غلام ان کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفص چون می طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهل است جانِ جانم اوست / دردمند و خسته ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و درّ و مرجان مرا

جمله گفتندش که جان بازی کنیم / فهم کرد آریم و انبازی کنیم

[illegible]

هر یکی از ما مسیح عالمی است / هر الم را در کف ما مرهمی است

گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست / نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا

شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان برد یکسر آبرو

آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد

چون قضا آید طبیب ابله شود / آن دوا در نفع خود گمره شود

از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزک بر پادشاه و بدرگاه حق تعالی روی آوردن پادشاه و در خواب دیدن پادشاه آن ولی را در حل مشکل او

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد

[illegible]

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود این خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

[illegible]

نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیال صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سر و پایش همی میریخت نور

شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد

آن یکی لب تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق رعایت ادب در همه حال و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی

١٩

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از فضل رب

وخامت ناگواری و گرانی

بی ادب تنها نه خود را داشت بد | بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در میرسید | بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس | بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان | ماند رنج زرع و بیل و داس مان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق | خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مایده از آسمان شد عایده | چونکه گفت انزل علینا مایده
باز گستاخان ادب بگذاشتند | چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این | دایم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری | کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز | آن در رحمت بر ایشان شد فراز
من و سلوی ز آسمان شد منقطع | بعد زان زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات | وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم | آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هرکه بی باکی کند در راه دوست | رهزن مردان شد و نامرد اوست
هرکه گستاخی کند اندر طریق | گردد اندر وادی حسرت غریق

حیرت

[illegible marginal notes]

از ادب پرنور گشتست این فلک | وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب | شد عزازیلی ز جرأت رد باب
حال شاه و میهمان بر گو تمام | زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات شدن پادشاه با ولی که در خوابش نمودند

شه چو پیش میهمان خویش رفت | شاه بود و لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت | همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت | از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر | گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت | میوهٔ شیرین دهد پرمنفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج | معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال | مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هرچه ما را در دلست | دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی | ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی | قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال به بیند

چون

چون کذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بکرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد زان در پیش رنجورش نشاند

رنک روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید

کفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بیخبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بروی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نکفت

رنجش از سودا و از صفرا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او کرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی کر زین سر و کر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هر چه کویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم ازان

کرچه تفسیر زبان روشنکرست / لیک عشق بی زبان روشن‌ترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عشق را
شیخ فخر الدین عراقی در لمعات [illegible]
[illegible] و علا التغییر که واز این بیت هم می‌[illegible]
هم ازین [illegible] عشقا دیکر [illegible] رنک
مثنوی این بیت نظر در آمده : هرچه
کویم عشق را زان برتر بود : عشق امیر المؤمنین
حیدر بود ۱۲ من لطایف المعنوی

[illegible]

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب | گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد | شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر | چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست | شمس جان باقیست کورا امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد | می‌توان هم مثل او تصویر کرد

لیک آن شمسی که شد بندش اثیر | نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو | تا درآید در تصور مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است | آفتابست و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس الدین رسید | شمس چارم آسمان سر درکشید

واجب آمد چونکه آمد نام او | شرح رمزی کردن از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست | بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها | بازگو حالی از آن خوشحالها

تا زمین و آسمان خندان شود | عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب | همچو رنجوری که دورست از طبیب

شمس جان کو خارج آمد از اثیر

والله اعلم بحقیقة الحال ۱۲

لا تکلفنی فانی فی الفنا | کلّت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق | ان تکلف او تصلف لا یلیق
هرچه میگوید موافق چون بود | از تکلف نیک نالایق نمود
من چگویم یک رگم هشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر | این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع | واعتجل فالوقت سیف قاطع
باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق
صوفی ابن الحال باشد در مثال | گرچه هردو فارغند از ماه و سال
تو مگر خود مرد صوفی نیستی | نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار | خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران | گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول | باز گو دفعم مده ای بو الفضول
باز گو اسرار رمز مرسلین | آشکارا به که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من | می نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان | نه تو مانی نه کنارت نه میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه		برنتابد کوه را یک برگ کاه
تا نگردد خون دل جان و جهان		لب بدوز و دیده بربند از زبان
آفتابی کز وی این عالم فروخت		اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب خونریزی مجو		بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو		رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه با آن کنیزک بجهت دریافت مرض و رنج آن کنیزک

چون حکیم از این حدیث آگاه شد		وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را		دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها		تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون		تا بخواند بر کنیزک او فسون
خانه خالی ماند و یک دیار نی		جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست		که علاج اهل هر شهری جداست
وندران شهر از قرابت کیستت		خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک		باز میپرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد		پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می جهد

بر جهد وآن خار محکم تر زند / عاقلی باید که خاری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می انداخت صد جا زخم کرد

آن لگدکی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز تند

آن حکیم خار چین استاد بود / دست میزد جا بجا می آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می پرسید حال دوستان

با حکیم او رازها میگفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر تاش

سوی قصه گفتنش میداشت گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش

تا که نبض از نام که گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر خود را بر شمرد / بعد زان شهر دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش

نام شهری برد و هم زان در گذشت / رنگ رو و نبض او دیگر نگشت

کر بزیر دم خر

داستان دوستان

خواجگان و شهرها را یک بیک / باز کفت از جا و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رکش جنبید و نی رخ کشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی کزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرکر فرد شد

آه سردی بر کشید آن ماه روی / آب از چشمش روان شد همچو جوی

کفت بازرکانم انجا آورید / خواجهٔ زرکر در آن شهرم خرید

در بر خود داشت سه ماه و فروخت / چون بکفت این آتش غم بر فروخت

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت

کفت کوی او کدام است و کذر / او سر پل کفت و کوی غاتفر

کفت انکه آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب

کفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مکو / کرچه از تو شه کند بس جست و جو

تا توانی پیش کس مکشای راز / بر کسی این در مکن زنهار باز

صدور الاحرار قبور الاسرار [illegible]

چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر او سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

وعدهها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعدهها باشد حقیقی دلپذیر / وعدهها باشد مجازی تاسهگیر

تاسه گیر [illegible]

وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

وعدهها باید وفا کردن تمام / ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

وعده را کردن وفا باشد بجان / تا ببینی در قیامت فیض آن

در یافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضه داشتن رنج او پیش پادشاه

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمهٔ آگاه کرد

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست / در چنین غم موجب تأخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را

قاصدی بفرست کاخبارش کند / طالب این فضل و ایثارش کند

[illegible]

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور — با زر و خلعت بده او را غرور

تا شود محبوب تو خوش دل بدو — گرد و آسان اینهمه مشکل بدو

چون به بیند سیم و زر آن بی نوا — بهر زر گردد ز خان و مان جدا

زر خرد را واله و شیدا کند — خاصه مفلس را که خوش رسوا کند

زر اگر چه عقل می آرد ولیک — مرد عاقل باید او را نیک نیک

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید — پند او را از دل و جان برگزید

گفت فرمان ترا فرمان کنم — هر چه گوئی آنچنان کن آن کنم

فرستادن پادشاه رسولانرا بسمرقند باوردن زرگر

پس فرستاد آنطرف یک دو رسول — حاذقان و کافیان و بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت

یک فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم — چون بیائی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد — بیخبر کان شاه قصد جانش کرد

[illegible]

[illegible]

نسخه: تا سمرقند آمدند آن دو رسول — از برای زرگر شنگ فضول

قال علیه السلام
اذا قضی الله لعبد ان یموت
بارض جعل له الیها حاجة

اسب تازی برنشست و شاد تاخت / خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و مهتری / گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش بپیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردش خوش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس بفرمودش که بر سازد ز زر / از سوار و طوق و خلخال و کمر

هم ز انواع اوانی بی عدد / کانچنان با بزم شاهنشه سزد

زر گرفت آن مرد شد مشغول کار / بیخبر از حالت آن کارزار

پس حکیمش گفت کای سلطان مه / آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود / آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه میراندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاشکی کان ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس باشد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او

چونکه زرگر از مرض بدحال شد / وز گداز شخص او چون نال شد

گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من / می نداند که نخسپد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست / چونکه مرده سوی ما آینده نیست

[illegible]

عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست — وز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفسانی و تامل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم — نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه — تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب — هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند — که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد — تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی — در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا   تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد   تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
بگذر از ظن و خطای بدگمان   ان بعض الظن اثم را بخوان
گر نبودی کارش الهام اله   او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا   نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست   صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر   شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان   مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او   کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی   بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود   خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد   سوی تخت و بهترین جاهی کشد
قهر خاصی از برای لطف عام   شرع میدارد روا بگذار کام
گر ندیدی سود او در قهر او   کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
طفل میلرزد ز نیش احتجام   مادر مشفق در آن غم شاد کام

نیم جان

نیم جان بستاند و صد جان دهد ... آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش میگیری ولیک ... دور دور افتاده بنگر تو نیک

بیشتر آیا بگویم قصهٔ ... بو که یابی از بیانم حصهٔ

۸ حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و او را طوطیی ... خوش نوای سبز و گویا طوطیی

در دکان بودی نگهبان دکان ... نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی ... در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود ... در دکان طوطی نگهبانی نمود

گربهٔ برجست ناگه در دکان ... بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از صدر دکان سوئی گریخت ... شیشهای روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه اش ... بر دکان بنشست فارغ خواجه وش

دید پر روغن دکان و جامه‌اش چرب ... بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد ... مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفت ای دریغ ... کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان ... که زدم من بر سر آن خوش زبان

مقصود از این داستان آنکه افعال اولیاء الله بر افعال خود قیاس کردن خطاست چنانچه میفرماید کار پاکان را قیاس از خود مگیر و ربط این داستان با قبل در رعایت ظهور است [illegible]

هدیها میداد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار — بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت — کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هرگون شگفت — وز تعجب لب بدندان میگرفت
دمبدم میگفت با او هر سخن — تا که باشد اندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت — چشم او را با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقی[1] میگذشت — با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی آن زمان — بانگ بر درویش زد چون عاقلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
اشقیا را دیدهٔ بینا نبود — نیک و بد در دیدهشان یکسان نمود
همسری با انبیا برداشتند — اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر[2] ایشان بشر — ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

تا که باشد اندر آید او بگفت

[1] جولقی سر برهنه زنده پوش [illegible]

[illegible]

[2] از قیاس [illegible]

[illegible]

این شد

این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها

هر دو گون زنبور خورد از یک محل / لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیاه خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران اینچنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد

این زمین پاک و وان شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق نشناسد لباب / او شناسد آب خوش از شوره آب

جز که صاحب ذوق نشناسد طعوم / شهد را ناخورده کی دانی ز موم

سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسی از استیزه را / بر گرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا این عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل فرقی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا

[حاشیه:] زان یکی سرگین شد و زین مشک ناب

[حاشیه:] زاید

[حاشیه:] عشق احد

[حاشیه:] نسخه‌ها در مانند شد

[حاشیه:] زقوم

[حاشیه:] راهی شگرف ... نسخه ... ۱۲

مری تحیر اول و ثانی کوشیدن و برابری کردن با کسی در مرتبه و الله

طبع اینجا بمعنی طبیعت

کافران اندر مری بوزینه طبع | آفتی آمد درون سینه طبع

هرچه مردم میکند بوزینه هم | آن کند کز مرد بیند دمبدم

او گمان برده که من کردم چو او | فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و آن بهر ستیز | بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز | از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات | با منافق مومنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت | بر منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازی اند | لیک با هم مروزی و رازی اند

هر یکی سوی مقام خود رود | هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود | ور منافق تند و پر آتش شود

نام او محبوب از ذات ویست | نام این مبغوض از آفات ویست

میم و واو و میم و نون تشریف نیست | لفظ مومن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانیش این نام دون | همچو کژدم میخلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخ است | پس چرا در وی مذاق دوزخ است

زشتی این نام بد از حرف نیست | تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب　　بحر معنی عنده ام الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان　　در میانشان برزخ لا یبغیان

وانکه این هر دو ز یک اصلی روان　　در گذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار　　بی محک هرگز ندانی ز اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محک　　مر یقین را باز داند او ز شک

انکه گفت استفت قلبک مصطفی　　آنکسی داند که پر بود از وفا

در دهان زنده خاشاکی جهد　　آنگه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد　　چون در آمد حس زنده پی برد

حس دنیا نردبان اینجهان　　حس عقبی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب　　صحت آن حس بجویید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن　　صحت آن حس ز تخریب بدن

شاه جان مر جسم را ویران کند　　بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنک جانی که در عشق مال　　بذل کرد او خان و مان و ملک و مال

کرد ویران خانه بهر گنج زر　　واختش زان گنج زر معمور تر

آب را ببرید و جو را پاک کرد　　بعد زان در جو روان کرد آبخورد

پوست را بشکافت پیکان را کشید | پوستی نو بعد زانش بر دمید

قلعه ویران کرد و از کافر ستد | بعد ازان بر ساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیت نهد | اینکه گفتم از ضرورت میجهد

گه چنین بنماید و گه ضد این | جز که حیرانی نباشد کار دین

کاملان کز سر تحقیق آگهند | بیخود و حیران و مست و واله اند

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست | بل چنان حیران که رو در روی اوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست | وین یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می نگر میدار پاس | بو که گردی تو ز خدمت رو شناس

دیدن دانا عبادت این بود | فتح ابواب سعادت این بود

در فرق میان محقق و مدعی و محقق مدعی

چون بسی ابلیس آدم روی هست | پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر | تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش | از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی است | کار دونان حیله و بی شرمی است

شیر پشمین

شیر پشمین از برای کد کنند | بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب بود | مر محمد را اولوا الالباب خواند
آب شرب حق ختامش مشک ناب | باده را ختمش بود گند و عذاب

خرقه

آن شراب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز | دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او | جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا | آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ | رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون رفت احول اندر خانه زود | شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دو شیشه من کدام | پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو | احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن | گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم | مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود | چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند | ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد	صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار	کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان	گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر شاه گمراه را

۱۶

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده	کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشانرا که کشتن سود نیست	دین ندارد بوی مشک و عود نیست
مرد پنهانست اندر صد غلاف	ظاهرش با توست باطن باخلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چارهٔ این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی	نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر	بینیم بشکاف و لب در حکم مر (تیغ)
بعد از آن در زیر دار آور مرا	تا بخواهد یک شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو	بر سر راهی که باشد چارسو
انگهم از خود بران تا شهر دور	تا در اندازم در ایشان صد فتور

با ملک گفت ای شه اسرار جو
مر کشی زین رازداران را و [illegible]

چون

۵۲۱

چون شوند آن قوم از من دین پذیر — کار ایشان سر بسر شوریده گیر
در میان شان فتنه‌ها می‌افکنم — کاهرمن حیران بماند در فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان — آن نمی‌آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و مقتدا — دام دیگرگون نهم شان پیش پا
وز حیل بفریبم ایشان را همه — وندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن — بر زمین ریزند کوته شد سخن

در تلبیس وزیر با نصاری و در معنی القلوب تتشاهد و در جستن خلاص از مکرها و تلبیسات نفس و شیاطین درونی و برونی که من الجنة والناس و در طلب توفیق و اخلاص در اعمال

پس بگویم من بسر نصرانیم — ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من — وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم — آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من — متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست — از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو — حال تو دیدم ننیوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی سر ببازم جان دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک

شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما

از جهودی وز جهودان رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم

دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان

کین شه بی‌دین و ظالم پس عدوست / می نداند هیچ دشمن را ز دوست

این سخن میگفت با نصرانیان / لیک بودش دل بسوی شه گسل

گفت شه را کای شهنشه صبر کن / تا من ایشان را کنم از بیخ و بن

قبول کردن نصاری مکر وزیر یهودی را

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران ماند زان راز نهفت

خلق اندر حال او وامانده شگفت

کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد بحالش مرد و زن

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

حال عالم اینچنین است ای پسر — از حسد می خیزد اینها سر بسر
صد هزاران مرد ترسا سوی او — اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز — سر انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح — دایما افعال و اقوال مسیح
چون چنین دیدند ترسایانش زار — میشدند اندر غم او اشکبار
او بظاهر واعظ احکام بود — لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر اینمعنی صحابه از رسول — ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان — در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو — عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس — می شناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان فضلی حذیفه با حسن — تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
موشکافان صحابه جمله شان — خیره گشتندی دران وعظ و بیان

متابعت نصاری آن وزیر جهود را

دل بدو دادند ترسایان تمام — خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند — نایب عیسیش می پنداشتند

او بسرو جال یک چشم لعین ای خدا فریاد رس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه ست ای خدا ما چو مرغان حریص بی نوا

دمبدم پا بستهٔ دام نویم هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

میرهانی هر دمی ما را و باز سوی دامی میرویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم میکنیم گندم جمع آمده گم میکنیم

می نیندیشیم آخر ما بهوش کین خلل در گندم ست از مکر موش

موش تا در انبار ما حفره زدست از فنش انبار ما ویران شدست

اول ای جان دفع شر موش کن وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر الصدور لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبار ماست گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا جمع می ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان می نهد انگشت بر استارگان

میکشد استارگانرا یک بیک تا که نفروزد چراغی بر فلک

چون عنایاتت بود با ما مقیم کی بود بیمی ازان دزد لئیم

ور هزاران دام باشد در قدم
چون تو با مایی نباشد هیچ غم

در تمثیل عارف و حال او و معنی آیه الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها

٢٥

هر شبی از دام تن ارواح را
می‌رهانی می‌کنی الواح را

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس
فارغان نی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان
شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

نی خیال این فلان و آن فلان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان

حال عارف این بود بی‌خواب هم
گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم
فعل پندارد به جنبش از قلم

شمه‌ای زین حال عارف وانمود
خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بی‌چون جانشان
روحشان آسوده و ابدانشان

فارغان از حرص و اکباب و حصص
مرغ وار از دام جسته وز قفص

چون بسوی دام باز اندر شوند
دادجویان در پی داور شوند

وز صفیر باز دام اندر کشی
جمله را در داد و در داور کشی

چونکه نور صبحدم سر بر زند　　کرکس زرین گردون پر زند

ترک روز آخر چو با زرین سپر　　هندوی شب را به تیغ افکند سر

میل هر جانی بسوی تن بود　　هر تنی از روح آبستن بود

فالق الاصباح اسرافیل وار　　جمله را در صورت آرد زان دیار

روحهای منبسط را تن کند　　هر تنی را باز آبستن کند

اسپ جانها را کند عاری ز زین　　سر النوم اخ الموتست این

لیک بهر آنکه روز آیند باز　　بر نهد بر پایشان بند دراز

تا که روزش وا کشد زان مرغزار　　وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف این روح را　　حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش　　وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان　　پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با او یار با او در سرود　　مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

باز گو کز چیست این رو پوشها　　ختم حق بر چشمها و گوشها

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را و دریشه از حال دنیا تمثیل حال ایشان

گفت لیلی را خلیفه کان توی　　کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر

از دگر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامش چون تو مجنون نیستی

دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا — هر دو عالم بی‌خطر بودی ترا

با خودی تو لیک مجنون بیخودست — در طریق عشق بیداری بدست

هر که بیدارست او در خواب‌تر — هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال — در زیان و سود از خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال — دارد امید و کند با او مقال

نه چنانکه از خیال آید بحال — آن خیالش کرد او را صد وبال

دیو را چون حور بیند او بخواب — پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونکه تخم نسل را در شوره ریخت — او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند ازان و تن پلید — آه زان نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش — بر زمین پران نماید مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود — میدود چندانکه بی‌مایه شود

بیخبر کان عکس آن مرغ هواست — بیخبر که اصل آن سایه کجاست

بلید

تحریص بضاد معجمه برانگیختن از باب افعال لفظ بصاد مهمله بمعنی حریص ساختن نیامده و مردم بقیاس بنا بر عدم اطلاع بر تتبع لغت بصاد مهمله میخوانند باین معنی ۱۲ لط

تیر اندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت

در تحریص متابعت ولی مرشد

سایهٔ یزدان چو باشد دایه اش — وا رهاند از خیال و سایه اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان — تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب — دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس — از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو — در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد — با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست — ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان — کز حسد آلوده باشد خاندان
خان و ماها از حسد گردد خراب — شاه بازی از حسد گردد غراب

در سورهٔ فرقان واقع شده الم تر الی ربک کیف مد الظل آیا نمی بینی بصنع پروردگار خود که چگونه بکشید و ضبط کرد سایه را از ظهور صبح تا بر آمدن آفتاب ۱۲ لطایف

گر جسد

گر جسد خانهٔ حسد آمد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از حقد و کبر و از ریا

طهّرا بیتی بیان پاکی‌ست / گنج نورست ار طلسمش خاکی‌ست

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حسد کردن آن وزیر ظالم

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی‌گوش و بی‌بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق حق را بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر | کرد او از مکر در لوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او | لذتی میدید و تلخی جفت او

نکتها میگفت او آمیخته | در جلاب قند زهری ریخته

هان مشو مغرور زان گفت نکو | زانکه باشد زشتی در زیر او

هر که باشد زشت گفتش زشت دان | هر چه گوید مرده آنرا نیست جان

گفت انسان پارهٔ زانسان بود | پارهٔ از نان یقین هم نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان | بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست | بر نجاست بی‌شکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن از حدث | تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش میگفت در ره چست شو (باطنش) | وز اثر میگفت جانرا سست شو (یعنی عقب و تاثیر)

ظاهر نقره سپیدست و منیر | دست و جامه زان سیه گردد چو قیر

آتش ار چه سرخ رویست از شرر | تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق گر نوری نماید در نظر | لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که او آگاه و صاحب ذوق بود | گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه | شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق　　پیش امر و حکم او میمرد خلق

٥ پیغام شاه پنهان برای آن وزیر

در میان شاه و او پیغامها　　شاه را پنهان بدو آرامها

آخر الامر از برای آن مراد　　تا دهد چون خاک ایشان را بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم　　وقت آمد زود فارغ کن دلم

زانتظارم دیده و دل بر رهست　　زین غمم آزاد کن گر وقت هست

گفت اینک اندران کارم شها　　کافکنم در دین عیسی فتنها

[illegible]

٦ بیان دوازده سبط نصاری

قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر　　حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع (تابع)　　بنده گشته میر خود را از طمع (فرمانبردار)

این ده و این دو امیر و قومشان　　گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او　　اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او در وقت و ساعت هر امیر　　جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

چون زبون کرد آن حسود کج جمله را　　فتنهٔ انگیخت از مکر و دها (حیله و دغا)

[illegible]

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست / ور اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیها / بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینیم اندران / قدرت او را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو

در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست

در یکی گفته کزین دو درگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر

در یکی گفته که عجز و قدرتست / بگذرد زو هر چه اندر فکرتست

از هوای خویش و رهر ملتی / گشته هر قومی اسیر زلتی

در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال

در یکی گفته بکش با کی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار

که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آید پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچه داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد خوش آنرا بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذر زان خود / کان قبول طبع تو رد است و بد

راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست

گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر از و آگه شدی

در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت بیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب

[illegible] در کار عاقبت بینی [illegible]
پس استادی بباید و [illegible] من لیس له شیخ فشیخه الشیطان

عاقبت دیدند هر گون ملتی | لاجرم گشتند اسیر زلتی
چشم بر سیرت بدار و از خلاف | دور شو تا یابی از حق ائتلاف
عاقبت دیدن نباشد دستباف | ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی | زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو | رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله توی | می نگنجد در میان ما دوی
این همه آغاز تا آخر یکیست | هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود | این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر | این بضد او ز پایان تا بسر
چون یکی باشد بگو زهر و شکر | مختلف در معنی و هم در صور
تا ز زهر و از شکر در نگذری | کی تو از گلزار وحدت بو بری
وحدت اندر وحدتست این مثنوی | از سمک رو تا سماک ای معنوی

۲۵ در بیان آنکه این اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

این نمط وین نوع ده طومار و دو | بر نبشت آن دین عیسی را عدو
او ز یکرنگی عیسی بو نداشت | وز مزاج خم عیسی خو نداشت

ضد اختلاف

جامهٔ صد رنگ زان خم صفا | ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال | بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست | ماهیان را با یبوست جنگهاست

کیست ماهی چیست دریا در مثل | تا بدان ماند ملیک عزّ و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود | سجده آرد پیش آن اکرام و جود

چند باران عطا باران شده | تا بدان آن بحر دُرافشان شده

چند خورشید کرم افروخته | تا که ابر و بحر جود آموخته

چند خورشید کرم تابان شده | تا بدان این ذره سرگردان شده

پرتو دانش زده بر ماء و طین | تا شده دانه پذیرنده زمین

خاک امین و هرچه در وی کاشتی | بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست | کافتاب عدل بر وی تافتست

تا نشان حق نیارد نوبهار | خاک سرها کی نماید آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد | این خبرها وین امانت وین سداد

آن جماد از لطف چون جان میشود | زمهریر قهر پنهان میشود

آن جمادی گشت از فضلش لطیف | کل شیء من ظریف هو ظریف

هر جمادی را کند فضلش خبیر	عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست	با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت	هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا	معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست	کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود	چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی	گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت	کی فسردی همچو یخ این ناحیت

٣٣ در بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر	پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جملگان حیّ قدیم	لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنین قادر خدایی کز عدم	صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند	چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنیست	پیش قدرت ذره‌ای میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست	هین روید آن سو که صحرای شماست

اینجهان محدود و آن خود بیحدست | نقش صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران نیزهٔ فرعون را | در شکست از موسی با یک عصا

صد هزاران طب جالینوس بود | پیش عیسی و دمش افسوس بود

صد هزاران دفتر اشعار بود | پیش حرف امّی آن عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی | چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او | مرغ زیرک با دو پا آویخت او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه | جز شکسته می نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آکنان کنج کاو | کان خیال اندیش را شد ریش گاو

گاو که بود تا تو ریش او شوی | خاک چه بود تا حشیش او شوی

زر و نقره چیست تا مفتون شوی | چیست صورت تا چنین مجنون شوی

آنجماعت را که ایزد مسخ کرد | آیت تصویرشان را نسخ کرد

چون زنی از کار بد شد روی زرد | مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

عورتی را زهره کردن مسخ بود | آب و گل گشتن نه مسخ است ای عنود

روح می بردت سوی چرخ برین | سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول | زان وجودی که بدان رشک عقول

بس بهین کین مسخ کردن چون بود ... پیش آن مسخ این بغایت دون بود

اسب همت سوی اختر تاختی ... آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف ... چند پنداری تو پستی را شرف

چند گویی من بگیرم عالمی ... اینجهان را پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سربسر ... تاب خور بگدازدش با یک نظر

وزر او و زر چون او صد هزار ... نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند ... عین آن زهر آب را شربت کند

آن گمان انگیز را سازد یقین ... مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را ... ایمنی روح سازد بیم را

در خرابی گنجها پنهان کند ... خار را گل جسمها را جان کند

از سبب سوزیش من سوداییم ... وز خیالاتش چو سوفسطاییم

در سبب سازیش سرگردان شدیم ... وز سبب سوزیش ما حیران شدیم

برانگیختن وزیر مکر دیگر در اضلال قوم عیسی علیه السلام

چون وزیر ماکر بد اعتقاد ... دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست ... وعظ را بگذاشت در خلوت نشست

در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز

خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو

گفته بی تو جمله پرشریم و شور / بی عصاکش چون بود احوال کور

گفته ایشان بی تو ما را نیست نور

از سر اکرام و ز بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند

کین چه بدبختی است ما را ای کریم / از دل و دین مانده هم بی تو یتیم

ما

تو بهانه میکنی و ما ز درد / میرنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده ایم

الله الله این جفا بر ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن

میدهد دل مر ترا کین بندگان / بی تو گردند آخر از بیحاصلان

جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن آن وزیر مریدان و متابعان خود را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا بر دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آبحیوان را کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار

مکرر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن

١٩

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو — این فریب و این جفا با ما مگو

ما اسیرانیم تا کی زین فریب — بیدل و جانیم تا چند این عتیب (خشم و سرزنش)

چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا — مرحمت کن همچنین تا انتها

ضعف و عجز و فقر ما دانستهٔ — درد ما را هم دوا دانستهٔ

چار پا را قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست — طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست

طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها بر آرد بعد از آن — خود بخود گردد دلش جویای نان

مرغ پر نارسته چون پران شود — لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

چون بر آرد پر بپرد او بخود — بی تکلف بی صفیر نیک و بد

دیو را نطق تو خامش میکند — گوش ما را گفت تو هش میکند

گوش ما هوش است چون گویا توی — خشک ما بحر است چون دریا توی

با تو ما را خاک بهتر از فلک — ای سماک از تو منور تا سمک

بی تو ما را بر فلک تاریکی است — با تو ای ماه این فلک تاری کیست

با تو بر خاک از فلک بردیم دست — بر سما ما بی تو چون خاکیم پست

روز را بی روی تو تاریکیست
با مه روی تو شب تاری کیست

صورت رفعت بود افلاک را	معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست	جسمها در پیش معنی اسمهاست

الله الله یک نظر بر ما فکن	لا تقنطنا فقد طال الحزن

محروم مگردان ما را که غم زیاده گرد

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید	پند را در جان و در دل ره کنید

گر امینم متهم نبود امین	گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست	ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون	زانکه مشغولم باحوال درون

لابه کردن مریدان وزیر را مکرر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست	گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشک دیده‌ست از فراق تو روان	آه آه است از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد و لیک	گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی	زاری از ما نه تو زاری میکنی

اشاره بجانب رب تعالی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست	ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات	برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان　　تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهائیم و هستیهای ما　　تو وجود مطلق فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم　　حمله‌شان از باد باشد دمبدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد　　آنکه ناپیداست هرگز کم مبادا

باد ما و بود ما از داد تست　　هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را　　عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وا مگیر　　نقل و خمر و جام خود را وا مگیر

ور بگیری کیست جست و جو کند　　نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر　　اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود　　لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم　　عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت جمله خلق بارگه　　عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند　　گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع　　نطق نی تا دم زند در ضر و نفع

تو ز مصحف بازخوان تفسیر بیت　　گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست | ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباریست | ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار | خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست | وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست | خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او | ماه حق پنهان کند در ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی | بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری که در بیماریست | وقت بیماری همه بیداریست

آن زمان که میشوی بیمار تو | میکنی از جرم استغفار تو

مینماید بر تو زشتی گنه | میکنی نیت که باز آیم بره

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین | غیر طاعت نبودم کار گزین

پس یقین گشت اینکه بیماری ترا | می ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو | هر که را درد است او بردست بو

هر که او بیدارتر پردردتر | هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو | بینش زنجیر جباریت کو

بسته در

بسته در زنجیر چون شادی کند | کی اسیری حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند | بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان | زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون نمی‌بینی مکو از جبر او | ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان | قدرت خود را همی‌بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست | خویش را جبری مکن کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند | کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار | جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش | می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند | سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند | سوی علیین بجان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما | باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد | کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد | کز همه خویشان و یاران باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین در گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده ام / رخت بر چارم فلک بر برده ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیرانرا بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همیدارش اسیر

لیک تا من زنده ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من مسیح این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا

هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آنرا گفت این را گفت نیز

هر یکی

هر یکی را او یکی طومار داد | هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف | همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن | پیش ازین کردیم ما ضد را بیان
ضد همدیگر ز پایان تا بسر | شرح دادستیم این را ای پسر

کشتن وزیر خویشتن را در آن خلوت بسبب تعصب

بعد ازین چل روز دیگر در ببست | خویشتن کشت از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد | بر سر گورش قیامتگاه شد
بس خلایق جمع شد بر گور او | موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد | از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش | درد او دیدند درمان های خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی | کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان | هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولی عهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان | از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام | تا که کار ما ازو گردد تمام

کرد و بنیان زن مخموم
با همان شیخ و امام
کالقیه صحرا
نعره هیهات

دست در دامان سوت او زنیم — سر همه بر اختیار او نهیم
چونکه شد خورشید ما را کرد داغ — چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار — نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت گلشن شد خراب — بوی گل را از که جوئیم از گلاب
حق تعالی چون نیاید در عیان — نایب حق‌اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب — گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توئی صورت‌پرست — پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشمت دواست — تو بنورش درنگر کان یک تواست

در بیان آنکه جمله پیغمبران برحق‌اند لا نفرق بین احد من رسله

لاجرم چون بر یکی افتد نظر — آن یکی بینی دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد — چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان — هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون بنورش روی آری بی‌شکی
اطلب المعنی من الفرقان قل — لا نفرق بین آحاد من الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — صد نماید یک شود چون بفشری

[illegible]

در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است — پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج — تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایتهای او — خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را — او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه — بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب — بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره — شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق — تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری — لیک ترسم تا نلغزد خاطری

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیراکه آنچه ندانند انکار کنند و ایشانرا زیان دارد

نکته‌ها چون تیغ فولادست تیز — گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف — تا که کج خوانی نخواند بر خلاف

آمدیم اندر تمامی داستان — وز وفاداری جمع راستان

کز پس این پیشوا برخاستند — بر مقامش نایبی میخواستند

جنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن بر یکدیگر

۳۵

یک امیر زان امیران پیش رفت — پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من — نایب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست — کین نیابت بعد او آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین — دعوی او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود — تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار — برکشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست — در هم افتادند چون پیلان مست

هر امیری داشت خیل بیکران — تیغها را برکشیدند آن زمان

صد هزاران مرد ترسا کشته شد — تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست وانکو مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت

ازو

کشتن و مردن

همچنین است

کشتن و مردن که بر نقش تن است | چون انار و جوز را اشکستن است
آنچه شیرین است کرد دیار دانک | و انچه پوسیده است نبود غیر بانک
آنچه با معنی است خوش پیدا شود | و آنچه پوسیده است خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست | زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا | هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف | هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است | چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار | بنگر اول تا نگردد کارزار
گر بود چوبین برو دیگر طلب | ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست | دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین | هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر | تا دهد خنده ز دانهٔ آن خبر
ای مبارک خندهٔ کان از دهان | مینماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود | کز دهان او سواد دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند | صحبت مردانت از مردان کند

یکزمانی صحبت با اولیا | بهتر از صد سال بودن در تقا
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی | چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان | دل مده الا بمهر دل خوشان
کوی نومیدی مرو کامیدهاست | سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد | تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی | رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی | تا ز اکرامش بیابی نعمتی
صحبت صالح ترا صالح کند | صحبت طالح ترا طالح کند

تعظیم نصاری نعت رسول علیه السلام را که در انجیل مذکور بود

بود در انجیل نام مصطفی | آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او | بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه نصرانیان بهر ثواب | چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف | رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه | ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیر و آن وزیر | در پناه نام احمد مستجیر

الفاقش

نسل ایشان

نسل ایشان نیز هم بسیار شد   نام احمد ناصر آمد یار شد

وان گروه دیگر از نصرانیان   نام احمد داشتندی مستهان

خوار و بی مقدار گشتند از فتن   از وزیر شوم رای شوم فن

مستهان و خوار گشتند آن فریق   گشته محروم از خود و شرط طریق

هم مخبط دین شان و حکم شان   از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد اینچنین یاری کند   تا که نورش چون نگهداری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین   تا چه باشد ذات آن روح الامین

قصهٔ پادشاه جهود که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی نمود

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر   کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود   در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج   سوره بر خوان والسماء ذات البروج

سنت بد کز شه اول بزاد   این شه دیگر قدم بر وی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی   سوی او نفرین رود هر ساعتی

زانکه هر چه این کند زان گون ستم   زاولین جوید خدا این بیش و کم

نیکوان رفتند و سنتها بماند   وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بُدآن / در وجود آید بود رویش بدان

رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور

نیکوانرا هست میراث از خوشاب / آنچه میراثست اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغمبری

شعلها با گوهران گردان بود / شعلها آنجا رود هم کان بود

نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود

هر کرا با اختری پیوستگی است / مر ورا با اختری خود هم تگی است

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب

ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او

اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندران

سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر

راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو

نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها | مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وا یافته | روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشق نابده | زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را روها سوی کل است | بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را | از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست | رنگ زشتان از سیاه آبهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف | لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود | از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو | وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست و اگر نه در آتش سوزان می باید نشست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد | پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست | ور نه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد | از بت نفسش بت دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست | زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگ است نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارِ شان نبود گذار
آب چون نارِ برونی را کُشد / در درونِ سنگ و آهن کی رود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
آهن و سنگ است اصل نار و دود / فرع هر دو کبر و ترسا و جهود
بت سیاه آبه ست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای مُصر
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه بر شاه راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه میزهاند بیدرنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهل است جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن طفل را در آتش و سخن آمدن طفل و تحریض کردن خلق را در افتادن در آتش

یک زنی با طفل آورد آن جهود — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن — ورنه در آتش بسوزی بی سخن
بود آن زن پاک دین و مؤمنه — سجدهٔ بت می نکرد آن موقنه
طفل زو بستد در آتش درفکند — زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست زن تا سجده آرد پیش بت — بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندرآ مادر که اینجا من خوشم — گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب — رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال — از جهانی کاتش است آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم که زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ — در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندرو عیسی دمی

نک جهانی نیست شکل هست ذات — وان جهانی هست شکل بی ثبات

اندرآ مادر بحق مادری — بین که این آذر ندارد آذری

اندرآ مادر که اقبال آمدست — اندرآ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سگ بدیدی اندرآ — تا ببینی قدرت و لطف خدا

من ز رحمت میکشانم پای تو — کز طرب خود نیستم پروای تو

اندرآ و دیگران را هم بخوان — کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندرآیید ای مسلمانان همه — غیر عذب دین عذابست آن همه

اندرآیید ای همه پروانه‌وار — اندرین بهره که دارد صد بهار

اندرآیید ای همه مست و خراب — اندرآیید ای همه عین عتاب

اندرآیید اندرین بحر عمیق — تا که گردد روح صافی و رقیق

مادرش انداخت خود را اندرو — دست او بگرفت طفل مهرجو

مادرش هم زان نسق گفتن گرفت — دُرّ وصف لطف حق سفتن گرفت

اندرآمد مادر آن طفل خرد — اندر آتش گوی دولت را ببرد

نعره میزد خلق را کای مردمان — اندر آتش بنگرید این بوستان

بانگ میزد

بانگ میزد در میان آن گروه | پر همی شد جان خلقان از شکوه

انداختن مردمان خویش را در آتش بشوق و محبت

خلق خود را بعد ازین بی خویشتن | می فکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از بهر دوست | زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست

تا چنان شد کان عوانان خلق را | منع میکردند کاتش در میا

آن یهودی شد سیه رو و خجل | شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند | در فنای جسم صادق تر شدند

مکر شیطان هم درو پیچید شکر | دیو خود را هم سیه رو دید شکر

آنچه می مالید در روی کسان | جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن

آنکه می درید جامه خلق چست | شد دریده آن او وز ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام حضرت محمد را صلی الله علیه وسلم بتسخر خوانده بود

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند | نام احمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن | ای ترا الطاف و علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل | من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پرده کس درد | میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان خضرت شود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد

عتاب پادشاه جهود بر آتش که چرا نمی‌سوزی و جواب گفتن آتش که مأمورم

رو به آتش کرد شه کای تندخو / وی جهانسوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزد اینچنین شعلهٔ بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست

کفت آتش

سبزه

[illegible]

جمع خضرة ۱۲ لط

بنیت: بالضم والکسر نهاد و آفرینش چیزی قاموس ۱۲ لط

[illegible]

گفت آتش من همانم ای شمن — اندر آ تا تو ببینی تاب من

طبع من دیگر نگشت و عنصرم — تیغ حقم هم بدستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان — چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور بخرگه بگذرد بیگانه رو — حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی — کم ز ترکی حق نه در پروردگی

آتش طبعت اگر شادی دهد — اندرو شادی ملیک دین نهد

آتش طبعت اگر غمگین کند — سوزش از امر ملیک دین کند

چونکه غم بینی تو استغفار کن — غم بامر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود — عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده اند — با من و تو مرده با حق زنده اند

پیش حق آتش همیشه در قیام — همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آتش زنی بیرون جهد — هم بامر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ از ستم بر هم مزن — کین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک — تو ببالا تر نگر ای مرد نیک

کین سبب را آن سبب آورد پیش — بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

منّ

سنگ بر آهن زنی آتش جهد

وان سببها کانبیا را رهبرست		آن سببها زین سببها برترست
کین سبب را آن سبب عامل کند		باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها		وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن		اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست		چرخه گردانرا ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان		هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ		تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق		هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر		هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد		فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید		نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را		پاره پاره میگسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید		گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز		تا نیارد گرگ آنجا ترک تاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایره مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم گلستان

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیده حق بود چونش گزد

ز آتش شهوت نسوزد مرد دین / باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

از دهانت چون بر آمد حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق

کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران

بگذر از کشتن مکن این فعل بد — بعد ازین آتش مزن در جان خود

ناصحان را دست بست و بند کرد — ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید — پای دار ای سگ که قهر ما رسید

برجستن آتش چهل گز بالا و حلقه شدن و جهودان را در میان گرفتن و سوختن

۲۸

بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت — حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

اصل ایشان بود آتش ابتدا — سوی اصل خویش رفتند انتها

هم ز آتش زاده بودند آن فریق — جزوها را سوی کل باشد طریق

آتشی بودند مومن سوز و بس — سوخت ایشان آتش ایشان چو خس

آنکه او بود ست ام الهاویه — هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان ویست — اصلها مر فرعها را در پی است

آب اندر حوض اگر زندانی است — باد نشفش میکند کارکانی است

میرهاند میبرد تا معدنش — اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان — اندک اندک دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم — صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالمنتقی — متحفا منا الی دار البقا

م نیابتا

ثم یاتینا مکافات المقال | ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها | کی ینال العبد مما نالها
هکذا یعرج و ینزل دایما | ذا فلا زالت علیه قایما
پارسی گوئیم یعنی این کشش | زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسوئی مانده است | کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین | ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود | چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود | گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان | ز اعتبار آخر تو آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما | آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت | عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر | چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب | چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب | لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند | تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز جو این قصه را　　وندران قصه طلب کن حصه را

در کلیله خوانده باشی لیک آن　　قشر افسانه بود نه مغز جان

حکایت شیر و نخچیران و بیان توکل و تسلیم و ترک جهد و اسباب گفتن نخچیران با شیر

طایفه نخچیر در وادی خوش　　بودشان از شیر دایم کشمکش

بسکه آن شیر از کمین در می‌ربود　　آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر　　کز وظیفه ما ترا داریم سیر

بعد ازین اندر پی صیدی میا　　تا نگردد تلخ بر ما آن گیا

جواب شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر　　مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

من هلاک مکر و فعل مردمم　　من گزیده زخم مار و کژدمم

مردم نفس از درونم در کمین　　از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید　　قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر　　الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شر است　　رو توکل کن توکل بهتر است

باقضا پنجه مزن ای تند و تیز | تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق | تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست | این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند | با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو | از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو | جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدی نما تا وارهی | ور تو از جهدش بمانی ابلهی
در توکل جهد کسب اولیترست | زانکه در ضمنش محبت مضمرست

ترجیح نهادن نخجیران توکل و تسلیم را بر جهد و اکتساب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق | لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر | چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا | بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود | آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود | حیلهٔ فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وآنکه او می‌جست اندر خانه‌اش

پس بدان کین کسبها از ضعف خاست / در توکل تکیه بر غیری خطاست

دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کل غرض

طفل تا گویا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا سوی صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام

پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد

دست چون

دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر نعمت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب

هین مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سرت دایم بریزد نقل و زاد

جبر خفتن درمیان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان

ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی

این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود

زانکه بی شکری بود شوم و شنار / می برد بی شکر را در قعر نار

گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

تکیه بر جبار کن تا وارهی ‌‌ ‌‌ ورنه افتی در بلای گمرهی

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و کسب

جمله بر وی با نگهها برداشتند ‌‌ ‌‌ کان حریصان کین سببها کاشتند

صد هزار اندر هزار از مرد و زن ‌‌ ‌‌ پس چرا محروم ماندند در زمن

صد هزاران قرن ز آغاز جهان ‌‌ ‌‌ همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند آن دانا گروه ‌‌ ‌‌ که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

کرده مکر و حیله آن قوم خبیث ‌‌ ‌‌ ور ز ما باور نداری این حدیث

کرده وصف مکرهاشان ذوالجلال ‌‌ ‌‌ لتزول منه اقلال الجبال

غیر آن قسمت که رفت اندر ازل ‌‌ ‌‌ روی ننمود از شکال و از عمل

جمله افتادند از تدبیر و کار ‌‌ ‌‌ ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار ‌‌ ‌‌ جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر شخصی و گریختن آن شخص در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید ‌‌ ‌‌ در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود ‌‌ ‌‌ پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من اینچنین ‌‌ ‌‌ یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین

کفت هین اکنون چه میخواهی بخواه　　کفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد　　بوک بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی کریزانند خلق　　لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس　　حرص و کوشش را تو هندوستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب　　برد سوی خاک هندستان بر آب

پس سلیمان کرد بر باد این برات　　برد باد او را بسوی سومنات

روز دیکر وقت دیوان و لقا　　پس سلیمان کفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از چه سبب　　بنکریدی باز کو ای پیک رب

ای عجب این کرده باشی بهر آن　　تا شود آواره او از خان و مان

کفت ای شاه جهان بی زوال　　فهم کژ کرد و نمود او را خیال

من ورا از خشم کی کردم نظر　　از تعجب دیدمش در رهکذر

که مرا فرمود حق امروز هان　　جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم　　در تفکر رفته سرکردان شدم

از عجب کفتم کر او را صد پرست　　او بهندستان شدن دور اندرست

چون بامر حق بهندستان شدم　　دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را همچنین | کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال | از که بر تابیم از حق ای وبال

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد و کسب را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین | جهدهای انبیا و مومنین
سعی ابرار و جهاد مومنان | تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد | آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌شان جمله حال آمد لطیف | کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت | نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا | در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد | زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس | در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند | چند روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست | نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است | مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد | آنکه حفره بست آن مردیست سرد

مرسلین

ایجهان

اینجهان زندان و ما زندانیان | حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن | نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول | نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است | آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند | زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب رفت | از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود | بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد | کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست | ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن | پر کنش از باد کبر من لدن
کسب کن جهدی نما و سعی کن | تا بدانی سر علم من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد | منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
گرچه جمله اینجهان بر جهد شد | جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل و تسلیم

زین نمط بسیار برهان گفت شیر | کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال — جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدها کردند با شیر ژیان — کاندرین بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی جگر — حاجتش نبود تقاضای دگر

عهد چون بستند و رفتند آن زمان — سوی مرعی فارغ از شیر ژیان

جمع بنشستند یکجا آن وحوش — او فتاده در میان جمله جوش

هر یکی تدبیر و رایی میزدند — هر یکی در خون هر یک می شدند

عاقبت شد اتفاق جمله شان — تا بیاید قرعه اندر میان

قرعه بر هر کاو فتد او طعمه است — بی سخن شیر ژیان را لقمه است

همچنین کردند آن جمله قرار — قرعه آمد شیر را اختیار

قرعه بر هر کاو فتادی روز روز — سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

انکار کردن نخجیران بر خرگوش بسبب تاخیر رفتن بر شیر

چون بخرگوش آمد این ساغر بدو — بانگ زد خرگوش آخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا

تو مجو بدنامی ما ای عنود — تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش مران نخجیران را

گفت ای

گفت ای یاران مرا مهلت دهید　　تا بمکرم زین بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان　　ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتانرا در جهان　　همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود　　در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد　　در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش زار　　خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو بهتران　　در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست　　ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب گفتن خرگوش نخجیرانرا که سخن خوار مدارید

گفت ای یاران حقم الهام داد　　مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را　　آن نباشد شیر را و گور را
جانها سازد پر از حلوای تر　　حق برو این علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را　　هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم　　تا بهفتم آسمان افروخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست ⁂ کوری آنکس که با حق در شکست

زاهد ششصد هزاران ساله را ⁂ پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید ⁂ تا نگردد گرد آن قصر مشید

علمهای اهل حس شد پوزبند ⁂ تا نگیرد شیر از آن علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد ⁂ کان بدریاها و گردونها نداد

اشاره بحدیث لا یسعنی ارضی و لا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن

چند صورت آخر ای صورت‌پرست ⁂ جان بی‌معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی ⁂ احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدم است ⁂ بنگر از آدم چه چیز او را کم است

جان کم است آن صورت باتاب را ⁂ رو بجو آن گوهر کمیاب را

شد سر شیران عالم جمله پست ⁂ چونکه سگ اصحاب را دادند دست

چه زیانستش از آن نقش نفور ⁂ چونکه جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامه‌ها ⁂ عالم و عادل بود در نامه‌ها

عالم و عادل همه معنیست بس ⁂ کش نیابی در مکان پیش و پس

میزند بر تن ز سوی لامکان ⁂ می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن

۱۴

این سخن پایان ندارد هوش دار ... گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر ... کین سخن را در نیابد گوش خر

در نیابد گوش خر

رو تو روبه بازی خرگوش بین ... مکر و شیر اندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم ... جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت ... خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش ... زو شده پنهان بدشت و که وحوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت ... هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسی است ... آدمی با حذر عاقل کسی است

خلق پنهان زشتشان و خوبشان ... میزند هر دم بهر دل کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار ... بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست ... چونکه در تو میخلد دانی که هست

خارخار حیلها و وسوسه ... از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود ... تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده ... تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران ضمیر خرگوش شیر اندیشه را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست | در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ | بازگو رایی که اندیشیده‌
مشورت ادراک و هشیاری دهد | عقلها مر عقلها یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای‌زن | مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود | بازگو تا چیست مقصود تو زود

منع کردن خرگوش از افشای راز و باز داشتن از ایشان

گفت هر رای نشاید باز گفت | جفت طاق آید گهی که طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه | تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت | از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو | در کمینت ایستد چون داند او
ور بگوئی با یکی گو الوداع | کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم | بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب | در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر | گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثال بسته گفتی رای را | تا ندانند خصم سر از پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو — وز سوالش می نبردی غیر بو

این سخن پایان ندارد باز گرد — سوی خرگوش ولا ورتا چه کرد

حاصل آن خرگوش رای خود نگفت — مکر اندیشید با خود طاق و جفت

با گوش از نیک و بد نگشاد راز — سر خود در جان خود میراند باز

۲۳ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن آنرا

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن — بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر — خاک را میکند می غرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان — خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند — چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش — چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها — قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست — لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

عمر چون آبست و وقت او را جو — خلق باطن ریگ جوی عمر تو

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو — سخت کم یابست رو او را بجو

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا — که بحق پیوست و شد از خود جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبانرا زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
ذهن حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازان شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا به پیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته / بر کهٔ میخندی چه پا را بسته
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه | بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو | بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر | پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان | ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست | کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کردهٔ تاویل حرف بکر را | خویش را تاویل کن نی ذکر را
فکر تو تاویل کرده ذکر را | ذکر را مانان و بکردان فکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی | پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس | کو همی پنداشت خود را هست کس
از خود او سرمست گشته بی شراب | ذرهٔ خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در بیان | گفت من عنقای وقتم بی گمان

قصهٔ مگس و اندیشه کردن او در حقیقت دریا

آن مگس بر برگ کاه و بول خر | همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده ام | مدتی در فکر آن می مانده ام

اینک آن دریا و آن کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای‌زن

بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آنقدر بیرون ز حد

بود بیحد آن چمن نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی درخور صورت بود (لایق)

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش و بیان آن

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کوزه گوشم عدو بربست چشم (برابر)

مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان

عمد بفتحتین جمع عمود و اینجا مراد چوب است ۱۲ رط

چمن [illegible] سبزه و حائط [illegible] آمده اینجا مراد [illegible] ۱۲ رط

یعنی مگس تاویل برای خود را بگذارد ۱۲ رط

کش

پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون ز بادستت قلم و دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار / کان ز سر تا پای باشد پایدار

خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا / جز کیا و خطبهای انبیا

زانکه بوش و فر شاهان از هواست / بار نامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد بر میزنند

نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو با شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر کردن او در رفتن پیش شیر

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر

عقل را بحر خوش ... تشبیه کرده و صور شخصیه را بکاسهای بر روی آب ...

صورت ما اندرین بحر عذاب — میدود چون کاسها بر روی آب

تا نشد پر بر سر آن طشت — چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و ظاهر عالمی — صورت ما موج یا از وی نمی

هرچه صورت می وسیلت سازدش — زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نه بیند دل دهندهٔ راز را — تا نه بیند تیر دور انداز را

اسب خود را یاوه داند وز ستیز — میدواند اسب خود را تیز تیز

اسب خود را یاوه داند آن جواد — و اسب خود را واکشان کرده چو باد

در فغان و جست و جو آن خیره سر — هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانکه دزدید اسپ ما را کو کجاست — آنکه زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این اسپ آب لیکن اسب کو — با خود آ ای شهسوار اسپ جو

در درون خود بیفزا درد را — تا به بینی سرخ و سبز و زرد را

وصفها را مستمع گوید براز — تا شناسد مرد اسپ خویش باز

جان ز بیدائی و نزدیکیست گم — چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم

کی به بینی سرخ و سبز و زرد را — تا نه بینی پیش ازین هر سه ضیا

لیک چون در رنگ گم شد هوش تو — شد ز نور آن رنگها روپوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سهاست / وآن درون از عکس انوار علاست

نور نور چشم خود نور دل است / نور چشم از نور دلها حاصل است

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا

شب ندیدی رنگ کان بی نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود

که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ

دیدن نور است آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ

رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید

این نهانها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود

پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می نماید در صدور

نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست		تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف		بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت		از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد		موج خود را باز سوی بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون		باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است		مصطفی فرموده دنیا ساعتی است
فکر ما تیریست از هو در هوا		در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما		بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد		مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست		چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز		در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع		مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه ایست		نک حسام الدین که سامی نامه ایست
وصف او از شرح مستغنی بود		رو حکایت گو که بیگه میشود

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر او

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دیدکان خرگوش می آید ز دور

میدود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تیز و تند و ترش رو

کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود

چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر هی ای ناخلف

من که پیلان را ز هم بدریده ام / من که گوش شیر نر مالیده ام

نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند او بر زمین

ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

۲۶ عذر گفتن خرگوش و لابه کردن او مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست

باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاهی من رهی

گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر دانا در پی علمش بود

عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیدهٔ را گوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود | گمرهی را تو مران از راه خو[د]

بحر کو آبی بهر جو میدهد | هر خسی را بر سر و روی نه[د]

کم نخواهد گشت دریا زین کرم | از کرم دریا نگردد بیش و ک[م]

گفت دارم من کرم بر جای او | جامهٔ هر کس برم بالای ا[و]

گفت بشنو گر نباشد جای لطف | سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم | با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر | جفت و همره کرده بودند آن نف[ر]

شیر اندر راه

نره شیری قصد خون بنده کرد | قصد هر دو همره آینده کر[د]

گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم | خواجه تاشان که آن درگهیم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار | پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم | گر تو با یارت بگردی از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر | روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من | ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد | یار من بستد مرا بگذاشت فر[د]

ماند آن همره گرو در پیش او | خون روان شد از دل بی‌خویش او

یارم از

یارم از زخمی سه چندان بدکه من | هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد | حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر | حق همی گویم ترا الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن | هین بیا و دفع آن بی باک کن

۲۲ جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن شیر با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست | پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم | ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی بپیش | تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی که نشانش کرده بود | چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه | اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می برد | آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود | طرفه خرگوشی که شیری را ربود
موسی فرعون را تا رود نیل | میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر | می شکافد بی محابا مغز و سر
حال آنکو قول دشمن را شنود | بین جزای آنکه شد یار حسود

جانش

هین

حال فرعونی که هامان را شنود　　حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ارچه دوستانه گویدت　　دام دان گرچه ز دانه گویدت

گر ترا قندی دهد آن زهر دان　　گر بتو لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبیند غیر پوست　　دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن　　ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله میکن کای تو علام الغیوب　　انتقام از ما مکش اندر ذنوب

یا کریم العفو ستار العیوب　　زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

گر سگی کردیم ای شیر آفرین　　شیر را مگمار ما را زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده　　اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر چون مستی دهی　　نیستها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم　　تا نماید سنگ گوهر پشم یشم

چیست مستی حسها مبدل شدن　　چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان آنکه چون قضا آید چشم بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند　　جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند　　پیش او یکیک بجان بشتافتند

جمله مرغان

[illegible]

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل / صدهزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش

چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای

چونکه دارد از خریدارش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست

گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین

تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ

[illegible]

[illegible]

ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر میدار این آگاه را

طعنه زدن زاغ بر دعوی هدهد

پس سلیمان گفت ما را شو رفیق — در بیابانهای بی آب ای شفیق

ای نکو رفیق

تا بیابی بهر لشکر آب را — در سفر سقا شوی اصحاب را

همره ما باشی و هم پیشوا — تا کنی تو آب پیدا بهر ما

باش همراه من اندر روز و شب — تا نه بیند از عطش لشکر تعب

بعد از آن هدهد بدان همراه بود — زانکه از آب نهان آگاه بود

زاغ چون بشنید آمد از حسد — با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود به پیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغ و محال

گر مر او را این نظر بودی مدام — چون ندید زیر مشتی خاک دام

چون گرفتار آمدی در دام او — چون قفص اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست — کز تو در اول قدح این دردهاست

چون نمایی خویش مست ای خورده دوغ — پیش من لافی زنی آنکه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا — قول دشمن مشنو از بهر خدا

کز بطالت

گر بپطلانست دعوی کردنم | نک نهادم سر ببر از گردنم
زاغ کو حکم خدا را منکرست | گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران | جای گند و شهوتی چون کافران
من ببینم دام را اندر هوا | گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب | مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست | از قضادان کو قضا را منکرست

قصهٔ حضرت آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تاویل

بو البشر کو علم الاسما بگست | صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانکه آن چیزست | تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد | آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مومنست اول بدید | هر که آخر کافر او را شد پدید
هر که آخربین بود او مومنست | هر که آخُربین بود او بدنست
هر که او را مقبل و آزاد خواند | او عزیز و خرم و دلشاد ماند
اسم هر چیزی تو از دانا شنو | سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش | اسم هر چیزی بر خالق سرش

نک مخفف اینک است ۱۲ الط

بدن مخفف بیدین است ۱۲ الط

نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست

آنکه بود نزد یک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم

حاصل این آمد حقیقت نام ما[1] / پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد

چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید

چون ملک انوار حق بروی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت

چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو

مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی[2] شد بروی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود

در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت

باغبان[3] را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت

چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه

[1] حقیقت اسما از آن است نه از آنچه در نقش اول می‌نماید ... کردار وی ...

[2] اشارت به آیه و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین ... نهی ... گندم ...

[3] مراد از باغبان آدم است و مراد از خار تأویل ... خاطر آدم ... دزد شیطان ...

ابنا انا

[illegible] قالا ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا [illegible]

ربنا انا ظلمنا کفت و آه / یعنی آمد ظلمت و کم کشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها بود زو همچو موش
من اکر دامی نبینم کاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کرفت / زور را بکذاشت او زاری کرفت
کر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بکیرد عاقبت
کر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اکر راهت زند / بر فراز چرخ خرکاهت زند
از کرم دان اینکه می ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد کشت دیر / کوش کن تو قصهٔ خرکوش و شیر

پای کشیدن خرکوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر با خرکوش چون همراه شد / پر غضب پر کینه و بدخواه شد
بود پیشاپیش خرکوش دلیر / ناکهان پا را کشیده پس ز شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرکوش پا را پس کشید
کفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش تو اندر آ
کفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت

اشاره بآن آیه که در سیپاره حم در سورهٔ انا فتحنا واقع شده سیماهم فی وجوههم من اثر السجود علامتهاء ایشان در روها ایشان ظاهر بود از اثر سجود کردن ۱۲ من لطایف اللغوی

رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرّف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است

رنگ و بو غمّاز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس

بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طیّ اللسان

زانکه رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ روی زرد دارد صبر و نکر

در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد

آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او برکند

در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات

این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

تا جهان که صابرست و گه شکور / بوستان که حله پوشد گاه عور

آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون

اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خلال

ای زمین

این زمین باسکون با ادب — اندر آرد زلزلش در لرز تب
ای بسا که زین بلای ناگهان — گشته اندر زمین چون ریگ آن
ای بسا که زین بلای مردریگ[1] — گشته است اندر جهان او خورد ریگ
این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا سر زد وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد — در غدیری (حوض) زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت[2] — هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار — ناگهان بادی بر آرد زو دمار[3]
حال دریا ز اضطراب و جوش او — فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ[5] سرگردان که اندر جست و جوست — حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج — اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف (بیخ) گاهی صعود و گه فرح — گه وبال و گه هبوط و گه ترح[6]
از خودی جزوی ز کلها مختلط — فهم میکن حالت هر منبسط[7]
چون نصیب مهتران درد و رنج — کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و (درد) — جزو ایشان چون نباشد روی (زرد)
خاصه جزوی کو ز اضداد است (جمع) — ز آب و خاک و آتش و باد است (جمع)

---

[1] مردریگ واماندهٔ ۱۲ الط — یعنی چیزی را گویند که از مرده بازمانده باشد و از آن بیابازی میراث خوارند و مردریگ نیز گویند ۱۲ فرهنگ

[2] بروت و … سبت … ۱۲

[3] دمار — یعنی زوال هلاک … و … ۱۲ الط

[5] یعنی افلاک نیز از حوادث متاثر باشند چنانچه موالید ۱۲ ام

[6] ترح ضد فرح ۱۲ الط — یعنی … غمگین گردیدن ۱۲ فرهنگ

[7] منبسط بالضم … گشاده شده ۱۲

یعنی مردن و خلاص شدن از کشمکش اضداد عجب نیست زیستن عجیب است ۱۲م

این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن وار باشد عاقبت / دل بسوی جنگ یازد عاقبت
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگهاست
صلح اضداد است عمر این جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
روزکی چند از برای مصلحت / با ضد ندا ندر و فا و مرحمت
عاقبت هریک بجوهر بازگشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت
لطف باری این پلنگ و رنگ را / الف داد و بر دز ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف بست داد این دو ضد را در وفا
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور گر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای کشیدن خرگوش و جواب او ۹۹

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاصه کاستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / میدهی بازیچه‌ای دادی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست

عاریت

یار من بستد ز من در چاه برد / بر گرفتش از ره و بی راه برد

قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست

گفت من سوزیده ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و عکس خرگوش را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او درتافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرمودست بدتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میتنی

بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / دانک اندر قعر چاهی بی بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیراً ابابیل رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آندم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت می تنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان / ورنه دشمن بوده ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکس دگر کس مینمود

اشاره بسورهٔ النصر [illegible]

[illegible]

هر که دندان

هر که دندان ضعیفی میکند | کار آن شیر غلط بین میکند

ای بدیده خال بد بر روی عم | عکس خال تست آن از عم مرم

مومنان آیینهٔ همدیگرند | این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشه کبود | زان سبب عالم کبودت مینمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش | خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مومن ار ینظر بنور الله نبود | عیب مومن را برهنه چون نمود

تو که چون ینظر بنار الله بدی | نیکویی را وا ندیدی از بدی

اندک اندک نور را بر نار زن | تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور | تا شود این نار عالم جمله نور

کوه و دریا جمله در فرمان تست | آب و آتش ای خداوند آن تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود | ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد تست | رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب تو این طلب مان داده‌ای | گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

بی شمار و حد عطاها داده‌ای | تا باب رحمت بر همه بگشاده‌ای

بی طلب بسم میدهی گنج نهان | رایگان بخشندهٔ جان و جهان

در عدم کی بود ما را خود طلب — بی سبب کردی عطاهای عجب

جان و نان دادی و عمر جاودان — سایر نعمت که ناید در بیان

بکند النعم الی دار السلام — بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر ظالم در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت — سوی نخجیران دوان شد تا بدشت

شیر را چون دید محو ظلم خویش — سوی قوم خود دوید از پیش پیش

شیر را چون دید در چه کشته ظلم خود — میدوید او شادمان و بار شد

شیر را چون دید در چه کشته زار — چرخ می زد شادمان تا مرغزار

دست میزد چون رهید از دست مرگ — سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد — سر برآورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند — تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا — می سراید هر بر و برگ جدا

بی زبان هر بار و برگ و شاخها — می ستاید شکر و تسبیح خدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا — تا درخت استغلظ آمد فاستوی

جانهای بسته اندر آب و گل — چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند · همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس · وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند · ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و انکه ای عجب · فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه دهر · نفس چون خرگوش چون کشتت بقهر
نفس خرگوشت بصحرا در چرا · تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر · کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز · کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده ای عدو جانها · کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه · اوفتاد از محض عدل پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت · همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود · آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید · جان ما از قید محنت وارهید

جمع گشتن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن مر خرگوش را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش · شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

قوم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حلقه کردند او چو شمعی درمیان — سجده کردندش همه صحرائیان

تو فرشتهٔ آسمانی یا پری — نی تو عزرائیل شیران نر[ی]

هرچه هستی جان ما قربان تست — دست بردی دست و بازوت درست

راند حق این آب را در جوی تو — آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا چون سگالیدی بمکر — آن عوان را چون بمالیدی بمکر

بازگو تا قصه درمانها شود — بازگو تا مرهم جانها شود

بازگو کز ظلم آن استم‌نما — صدهزاران زخم دارد جان ما

بازگو آن قصه کو شادی فزاست — جان ما را قوت و دل را دواست

گفت تأیید خدا بد ای مهان — ورنه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد — نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق میرسد تفضیلها — باز هم از حق رسد تبدیلها

جمله فضل اوست دانید اینچنین — سجده‌اش از جان و دل آرید هین

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

حق بدور و نوبت تأیید را — می‌نماید اهل ظن و دید را

چون بنوبت میدهند این دولت — از چه شد پر باد آخر سبلت

عوان بفتح میانه هر چیز [illegible]

[illegible]

[illegible]

هین بملک نوبتی شادی مکن
ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند
برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقیند
دور دایم روحها را ساقیند

ترک این شرب ار بگویی یکدو روز
درکنی اندر شراب خلد پوز

یکدو روزی چه که دنیا ساعتست
هرکه ترکش کرد اندر راحتست

معنی الترک راحت گوش کن
بعد ازان جام بقا را نوش کن

برسگان بگذار این مردار را
خرد بشکن شیشهٔ پندار را

برتر از نوبت

۱۸ تفسیر حدیث رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

حدیث نبوی است

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون

کشتن این کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را درآشامد هنوز
کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل
اندر آیند اندرو زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا
تا ز حق آید مرا او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز
اینت آتش اینت تابش اینت سوز

ارباب حقایق گویند نفس ...

عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهاد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کورا کشد / غیر حق خود که کمان او کشد

در کمان ننهند الا تیر راست / وین کمان را باژگون کژ تیرهاست

راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی گمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد الاکبریم

قوتی خواهم ز حق دریا شکاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنرا دان که خود را بشکند

در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه

آمدن رسول قیصر روم با امیر المومنین عمر رضی الله عنه و دیدن کرامات از او

مر عمر را آمد از قیصر رسول / در مدینه از بیابان نغول

گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست

گرچه از میری ورا آوازه نیست — همچو درویشان مر او را کازه نیست

ای برادر چون ببینی قصر او — چونکه در چشم دلت رستست مو

چشم دل از موی علت پاک آر — وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک — زود بیند حضرت و ایوان پاک

چون محمد پاک شد زین نار و دود — هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را — کی بدانی ثم وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب — او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدیدست از میان دیگران — همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت بر دو چشم نه — هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نبینی این جهان معدوم نیست — عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین — وانگهانی هر چه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب — گفت او ز آن سوی واستغشوا ثیاب

رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید — لاجرم با دیده و نادیده‌اید

آدمی دیدست باقی پوستست — دید آنست آنکه دید دوستست

چونکه دید دوست نبود کور به — گر سلیمانست از وی مور به

چون رسول روم این الفاظ تر		در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت		رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار		میشدی پرسان او دیوانه وار
کین چنین مردی بود اندر جهان		وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تا ز جان بنده شود		لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول روم امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته در زیر درخت

دید اعرابی زنی او را دخیل		گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا		زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد آنجا او و از دور ایستاد		مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول		حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر		این دو ضد را جمع دید اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده ام		پیش سلطانان مه بگزیده ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود		هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته ام در بیشهٔ شیر و پلنگ		روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار		همچو شیر آندم که باشد کارزار

در سوره حم سجده ... ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون [illegible]

بسکه خوردم بس زدم زخم گران — دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین — من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست — هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هرکه ترسید از حق و تقوی گزید — ترسد از وی جن و انس و هرکه دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست — بعد یکساعت عمر از خواب جست

بیدار شدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از خواب و سلام کردن رسول روم مر اورا

کرد خدمت مر عمر را و سلام — گفت پیغمبر سلام آنکه پیام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند — ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

هرکه ترسد مر ورا ایمن کنند — مر دل ترسنده را ساکن کنند

لا تخافوا هست نزل خایفان — هست در خور از برای خایف آن

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد — خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق — وز صفات پاک حق نعم الرفیق

وز نوازشهای حق ابدال را — تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس — وین مقام آن خلوت آمد با عروس

حال مواهب ... از حق بر سبیل ... و مقام و استمرار آن مواهب [illegible]

جلوه هند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده عام و خاصان را عروس — خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد — وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست — وز مقام قدس کاجلالی بدست

وز هوایی کاندرو سیمرغ روح — پیش از این دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش — وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیار رو را یار یافت — جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت — تخم پاک اندر زمین پاک داشت

سؤال رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله از حقیقت جان

مرد گفتش کای امیر المؤمنین — جان ز بالا چون درآمد در زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفص — گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش — چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود — خوش معلق میزند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند / زود او را در عدم دو اسبه راند

گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف

گفت با نی تا که شکر گشت او / گفت با آبی و گوهر گشت او

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند

تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است

در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان / کان کنم یا این کنم ای مستعان

هم ز حق ترجیح یابد یکطرف / زان دو یک را بر گزیند از کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار آن پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش حس زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

یعنی انچه حق در گوش ملکوت آن گفت
از ان مفهوم شده حرکت و سکون
هر ذره از ذرات به انفعال آنچه

این معیت با حق است و جبر نیست | این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست | جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر | که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش | ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست | قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ | در صدف آن درهای خرد و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را | از برون خون و درون‌شان مشکها
تو مگو کین ناف بیرون خون بود | چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر | در دل اکسیر چون گشت است زر
اختیار و جبر در تو بد خیال | چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد | در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل | مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان | تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن ولیکن درنگر | تا که قوت جان چه باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی از زور جان | می شکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوهکن شق الحجر | زور جان جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز | جان بسوی عرش سازد ترکتاز

ور زبان گوید ز اسرار نهان | آتش افروزد بسوزد این جهان

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا
و اضافت ابلیس گناه خود را بجانب حق تعالی که بما اغویتنی

کرد حق و کرد ما هر دو ببین | کرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان | پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است | فعل ما آثار خلق ایزد است

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض | کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف | پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

لیک هست آن فعل با مختار ما | زو جزا که یار ما که نار ما

آن زمان که پیش بینی آن زمان | تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان | چون بود جان خالق این هر دو آن

حق محیط جمله آمد ای پسر | وا ندارد کارش از کار دگر

گفت ایزد جان ما را هست کرد | چون نداند آن کرا خود هست کرد

گفت شیطان که بما اغویتنی — کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا — او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد — زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من — آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن — چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم — گفت من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد — هر که آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین — یار را خوش کن برنجان و ببین

یکمثال ای دل پی فرقی بیار — تا بدانی جبر را از اختیار

۱۳ مثل در فرق جبر و اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش — وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس — لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که لرزانیدیش — مرتعش را کی پشیمان دیدیش

زان پشیمانی که دادی لرزه اش — چون پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقلست اینچه عقل حیله گر — تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقام دیگرست / باده جان را قوام دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بو الحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان / بو الحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت بجان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بو العجب

ضوء جان آمد نماند این مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانکه بینائی که نورش بازغست / از دلیل چون عصا کش فارغست

تفسیر قول الله تعالی و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازان قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست

گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

گر بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم

گر بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود ندارد هیچ هیچ

چون الف گر تو مجرد میشوی　　اندرین ره مرد مفرد میشوی

جهد کن تا ترک غیری حق کنی　　دل ازین ربای فانی بر کنی

این سخن را نیست پایان ای پسر　　از رسول روم بر گو با عمر

سوال کردن رسول روم از امیر المومنین عمر رضی الله عنه سبب ابتلای ارواح با این آب و گل

19

از عمر چون آن رسول این را شنید　　روشنی در دلش آمد پدید

محو شد پیشش سوال و هم جواب　　گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروغ　　بهر حکمت کرد در پرسش رجوع

با عمر گفت او چه حکمت بود و سر　　حبس آن صافی درین خاک کدر

آب صافی در گلی پنهان شده　　جان باقی بستهٔ ابدان شده

فایده فرما که این حکمت چه بود　　مرغ را اندر قفص کردن چه سود

گفت تو بحث شگرفی میکنی[1]　　معنی را بند حرفی میکنی

حبس کردی معنی آزاد را　　بند حرفی کرده‌ای تو یاد را[2]

از برای فایده این کرده‌ای　　تو که خود از فایده در پرده‌ای

آنکه از وی فایده زائیده شد　　چون نه بیند آنچه ما را دیده شد

صد هزاران فایدست و هر یکی　　صد هزاران پیش آن یک اندکی

[1] [illegible]

[2] از بالا بالا الفاظی مراد است که حاصل معنیها [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

آندم لطفت که جزو جزو هاست | فایده شد کل کل خالی چراست

آندم لطفی که جان جانهاست | چون بود خالی ز معنی کوی راست

تو که جزوی کار تو با فایده است | پس چرا در طعن کل آری تو دست

گفت را گر فایده نبود مگو | ور بود هل اعتراض و شکر جو

شکر یزدان طوق هر گردن بود | نی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو کرد آمد شکر و بس | همچو سرکه شکر گوی نیست کس

سرکه را گر راه باید در جگر | گو برو سرکنگبین شو از شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست | چون فلاسنگ است و اندر ضبط نیست

در بیان من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

21

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام | نی رسالت یاد ماندش نی کلام

واله اندر قدرت الله شد | آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل چون آمد بدریا محو گشت | مرغ جنبش تیغ شمسی صحو گشت

سیل چون آمد بدریا بحر گشت | دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر | نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد | ذات ظلمانی او انوار شد

سه چیز سؤال کردند از اصحاب کهف و ذو القرنین و حقیقت روح ... سؤال را جواب آمد در بیان حقیقت روح ابهام با قل الروح من امر ربی و دلالت بر آن میکند وما اوتیتم من العلم الا قلیلا بر در عقب این آیه وارد است

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان	گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرده کز خود رسته شد	در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی	با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر	انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است	می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته‌اند	انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین	که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص	غیر این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار	تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است	در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق	تا بدانی شرط این بحر عمیق
بشنو اکنون داستانی در مثال	تو تا شوی واقف به اسرار مقال

قصهٔ بازر

قصهٔ بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان

۳۱

تاجری را بود گویا طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندوستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کآرمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چارهٔ و ره ارشاد خواست

گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار

یاد آرید آن محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما

یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود

صبوح
بالفتح شراب صبح
و بالضم یک صبح
لط

ای حریفان بابت موزون خود — من قدحها میخورم بر خون خود

یکقدح می نوش کن بر یاد من — گر همی خواهی که بدهی داد من

تا بیاد این فتاده خاک بیز — چونکه خوردی جرعهٔ بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو — وعدهای آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بدبندگیست — چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ — با طرب‌تر از سماع و نای و چنگ

ای جفای تو ز راحت خوبتر — انتقام تو ز جان محبوب‌تر

نار تو اینست نورت چون بود — ماتم این خود تا که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو — وز لطافت کس نیابد غور تو

فی اللیل جورت اگر عریان شود — عالم ار گریان بود خندان شود

نالم و ترسم که او باور کند — وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — بو العجب من عاشق این هر دو ضد

عشق من بر مصدر این هر دو بس — چون نباشد عشق گر زو نیست بس

والله ار زین خار در بستان شوم — همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان — تا خورد او خار را با گلستان

پس قطع نظر از انکار مصدریت بین الضدین ترضیت باقی نمانده و در معنی عاشق یک جز شده الله اعلم باحسن لطایف المعنوی

این نه

این چه بلبل این نهنگ آتش است / جمله ناخوشها ز عشق او را خوش است

عاشق کل است و خود کل است او / عاشق خویش است و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زینسان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

کو یکی مرغ ضعیفی بی‌گناه / واندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و گله / در زمین و چرخ افتد زلزله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر فرقش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

باز میگردم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را و پیغام طوطی رسانیدن

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید و پس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویش است با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و فم آهن وش است / وانچه بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانکه تاریک است و هر سو پنبه زار / در میان پنبه باشد چون شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند / یکدمی زخمند و یکدم مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر

صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر شود

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره: تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور؛ که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحبدل را نباشد آن زیان / گو خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت وز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مظلومی مری

گفت احمد گر نمی خواهی زلل / هین مکن با هیچ مظلومی جدل

در تو نمرودیست در آتش مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نهٔ سباح نی دریائی / در میفکن خویش از خودرائی

کو ز آتش ورد احمر آورد / از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تلبیس است و ریو

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

ما اول و تا نیاید یکدیگر و بای مجهول
گو نشنید و برابر کردن با کسی در مرتبه
۱۲ لط

[illegible marginal notes]

هرچه گیرد علتی علت شود　　کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار　　سر نخواهی برد اکنون پای‌دار

تعظیم کردن ساحران موسی را علیه السلام که چه فرمائی اول تو اندازی عصا یا ما موسی علیه السلام گفت اول شما اندازید

ساحران در عهد فرعون لعین　　چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند　　ساحران او را معظم داشتند

زانکه گفتندش که فرمان زان تست　　گر همی خواهی عصا افکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران　　افکنید آن مکرها را در میان

اینقدر تعظیم دین شان را خرید　　کز مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون حق او بشناختند　　دست و پا در جرم آن در باختند

لقمه و نکته است کامل را حلال　　تو نه‌ای کامل مخور میباش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو　　گوشها را حق بفرمود انصتوا

کودک اول چون بزاید شیرنوش　　مدتی خاموش باشد جمله گوش

مدتی می‌بایدش لب دوختن　　از سخن تا او سخن آموختن

ور نباشد گوش تی تی میکند　　خویشتن را گنگ گیتی میکند

از سخنگویان

[illegible marginal notes]

تا نیاموزد نگوید بی شکی | ور بگوید حشو گوید بی شکی
کر اصلی کش نبود آغاز کوش | لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را | سوی منطق از ره سمع اندر آ
وادخلوا الابیات من ابوابها | واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست | جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نیست | مسند جمله ورا اسناد نیست
باقیان هم در حرف هم در مقال | تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه | دلق و اشکی گیر در ویرانه
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست | اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین | تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت | پای ماچان از برای عذر رفت
کر ز پشت آدمی و صلب او | در طلب می باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز | بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب ای شسته دل | زانکه همچون خر شدی تو پا بگل
تو چه دانی قدر آب دیدگان | عاشق نانی تو چون نادیدگان

صیدکی

مقال

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم سوی آن جهان

زاید از لقمهٔ حلال ای مه حضور / در دل پاک تو و در دیده نور

این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچ دیده بود از طوطیان هند

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام

هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت

گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وانچه گفتی باز گو

گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان

که چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان

وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی شریک جمله مخلوق خداست / وان موالید ارچه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

مدتی سالی همی زائید درد / دردها را آفریند حق نه مرد

زید رامی آندم ار مرد از وجل / دردها میزاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او — زید را اول سبب قتّال کو

آن وجعها را بدو منسوب دار — گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع — آن موالیدست حق را مستطاع

بسته درپای موالید از سبب — چون پشیمان شد ولی زان دست رب

اولیا را هست قدرت از اله — تیر جسته باز آرندش ز راه

گفته ناگفته کنند از فتح باب — تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

از همه دلها چو آن نکته شنید — آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها — بازخوان من آیة او ننسها

آیت انسوکم ذکری بخوان — قدرت نسیان نهادن شان بدان

چون بتذکیر و بنسیان قادرند — بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون به نسیان بست او راه نظر — کار نتوان کرد ور باشد هنر

خذتموا سخریة اهل السمو — از نبی برخوان و تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست — صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک — پس نباشد مردم الا مردمک

مردمش چون مردمک دیدند خرد — در بزرگی مردمک کس ره نبرد

[illegible]

من تمام این را نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشیّ خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر شب ز دلها شان تهی

روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از دُر میکند

آنهمه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسد از هدایت جانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو

پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد / خوی این خوشخو بآن منکر نشد

پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب

صورتی کان بر نهادت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست

پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدان جا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

هر چه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن طوطی حرکت طوطیان را و مردن طوطی در قفس و نوحه کردن خواجه بر او

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد

۲ یعنی روشن ۱۲ لط

۳ یعنی پیشینه ۱۲ لط

۴ اشارة بمضمون این حدیث است کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون وکما تعیشون تحشرون یعنی چنانچه زندگانی میکنید میمیرید وچنانچه میمیرید برانگیخته میشوید وچنانکه برانگیخته میشوید حشر کرده میشوید ۱۲ من لطایف

۵ [illegible]

خواجه چون دیدش فتاده همچنین　　بر جهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالت بدید　　خواجه بر جست و گریبان بر درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین　　این چه بود و خود چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من　　ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من　　راح روح و روضهٔ رضوان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی　　کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم　　زود روی از روی آن بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا　　چون توی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی　　چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند　　گر چه هر چه گوییش آن میکند

ای زبان هم گنج بی پایان تویی　　ای زبان هم درد بی درمان تویی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی　　هم بلیس و ظلمت و کفران تویی

هم خفیر و رهبر یاران تویی　　هم انیس وحشت هجران تویی

چند امانم میدهی ای بی امان　　ای تو زه کرده بکین من کمان

نک بپرانیده مرغ مرا　　در چراگاه ستم کم کن چرا

خفیر بدرقه

باز بر

یا جواب من بگو یا داد ده | یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت سوز من | ای دریغا صبح روز افروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من | ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنج است نادان تا ابد | خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو | وز زبد صافی بدم در جوی تو

ای دریغا من خیال دیدنیست | وز وجود نقد خود ببریدنیست

غیرت حق بود و با حق چاره نیست | کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که او غیر همه است | آنکه افزون از بیان و دمدمه است

ای دریغا اشک من دریا بدی | تا نثار دلبر زیبا بدی

طوطی من مرغ زیرکسار من | ترجمان فکرت و اسرار من

هر چه روزی داد و ناداد آیدم | او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او | پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان | عکس او را دیده تو بر این و آن

می برد شادیت را تو شاد ازو | می پذیری ظلم را تو داد ازو

ای که جان را بهر تن می سوختی | سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی	تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود	سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ	کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد	شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست	چون بود او چون قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود	از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من	قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی ازان	حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم	تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان	با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل	وان دمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد	حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی	من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم	پس کسی در ناکسی در باختم

همه شاهان پرست خویش را | همه خلقان مست خویش را

همه شاهان بنده بنده خود اند | همه خلقان مرده مرده خود اند

میشود صیاد مرغان را شکار | تا کند ناگاه ایشان را شکار

بیدلان را دلبران جسته بجان | همه معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان | کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان | آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش | او چو گوشت میکشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند | ورنه رسوائی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود | زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق تر | همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر | تیر او دلکش تر آید یا سپر

پاره کرده وسوسه باشی دلا | گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکر است | بی مرادی نی مراد دلبرست

هر ستاره اش خونبهای صد هلال | خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم | جانب جان باختن بشتافتیم

یعنی منقار مشغاد خود ۱۲ الط

یعنی [illegible] ۱۲

[illegible] حضرت [illegible] ... بیت ... ۱۲ م

تر دل بلد ... عاشق است ۱۲

استفهام است

یعنی ... عالم او ... [illegible] ... خون عالم ... را حلال ... ۱۲ م

ای حیات عاشقان در مردگی | دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال | او بهانه کرده با من از ملال
منش جسته با نیاز و بی ملال | او بهانه کرده از ناز و دلال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان | گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای | ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی مرا | زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد | گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین | عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان | ورنه هم لبها بسوزد هم دهان
من چو لب گویم لب دریا بود | من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش | من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان | در حجاب رو ترش باشد نهان

تفسیر قول حکیم سنائی: هر چه از ره وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان هر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا، در معنی قول علیه السلام اِنَّ سَعْداً لَغَیُورٌ وَ اَنَا اَغْیَرُ مِنْهُ وَ اللهُ اَغْیَرُ مِنّی وَ مِنْ غَیْرَتِهِ حَرَّمَ رَبّی الْفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وَ ما بَطَنَ

تا که در هر گوش ناید این سخن — یک همی گویم ز صد سر لدن

ز سر من لدن

جمله عالم زان غیور آمد که حق — برد در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد — کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین — سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه دار — هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین — بر درش بنشستن بود حیف و غبین

دست بوسش چون رسید از پادشاه — گر گزیند بوس پا باشد گناه

چون نیابی دست کرد پا کرد — هست سربازی نشان مرد مرد

گرچه سر بر پا نهادن خدمتست — پیش آن خدمت خطا و زلتست

شاه را غیرت بود بر هر که او — بو گزیند بعد از آنکه دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود — کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله — وان خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله — از جفای آن نگار ده دله

نالم ایرا نالها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او — چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود بر جان من / جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق

من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم

دل همی گوید کزو رنجیده ام / وز نفاق سست میخندیده ام

راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان

آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آنطرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفه روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونک یکها محو شد آنک توی

این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض جان دلبر شوی

تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن

چشم جسمانهٔ تو اندر دیدنست
در خیال آرد غم و خندیدنست

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست
تو مگو که لایق آن دیدنست

آنکه او بستهٔ غم و خنده بود
او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست
جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست
بی بهار و بی خزان سبز و ترست

ده زکات روی خوب ای خوب‌رو
شرح جان شرحه شرحه بازگو

کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای
بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

من حلالش کردم از خونم بریخت
من همی گفتم حلال او می‌گریخت

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان
غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

چه بهانه میدهی شیدات را
ای بهانه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو
از تن بیجان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا
شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما

حالت دیگر بود کان نادرست
تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن ‌ ‌ ‌ منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادثست ‌ ‌ ‌ حادثان میرند حق شان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه ‌ ‌ ‌ عذر مخدومی حسام الدین بخواه

عذرخواه عقل کل و جان توی ‌ ‌ ‌ جان جان و تابش مرجان توی

تافت نور صبح و ما از نور تو ‌ ‌ ‌ در صبوحی با می منصور تو

داده تو چون چنین دارد مرا ‌ ‌ ‌ باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ما ‌ ‌ ‌ چرخ در گردش فدای هوش ما

باده از ما مست شد نی ما ازو ‌ ‌ ‌ قالب از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم ‌ ‌ ‌ خانه خانه کرده قالب را چو موم

بس دراز است این حدیث خواجه گو ‌ ‌ ‌ تا نشود پیدا که چون شد حال او

رجوع بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و چنین ‌ ‌ ‌ صد پراکنده همی گفت این چنین

که تناقض گاه ناز و گه نیاز ‌ ‌ ‌ گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی میکند ‌ ‌ ‌ دست هر دم بر گیاهی میزند

تا کدامش دست گیرد در خطر ‌ ‌ ‌ دست و پایی میزند در بیم سر

دوست دارد یار این آشفتگی ... کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست ... ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر ... کل یوم هو فی شان ده خبر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش ... تا دم آخر دمی غافل مباش
تا دم آخر دم آخر بود ... که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست ... گوش و چشم شاه جان بر روزنست
این سخن پایان ندارد ای عمو ... قصهٔ طوطی و خواجه باز گو

بیرون انگندن خواجه طوطی مرده را از قفص و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فکند ... طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد ... کآفتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ ... بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب ... از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی ... ساختی مکری و ما را سوختی
سوختی ما را و خود افروختی ... چشم ما را اگر خود بر دوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد ... که رها کن نطق و آواز و کشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد — خویش او مرده پی این بند کرد

یعنی ای مطرب شده بر عام و خاص — مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت بر چنند — غنچه باشی کودکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها — بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت می درند — دوستان هم روزگارش می برند

آنکه غافل باشد از کشت بهار — او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت — کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا بیابی زو پناه و چه پناه — آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد — نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود — تا بر آورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند — قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت یحیی ای بیا در من گریز — تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی مر خواجه را و پریدن

یکدو پند

٨
یکدو پندش داد طوطی پر مذاق — بعد از آن گفتش سلام الفراق

الوداع ای خواجه کردی مرحمت — کردی آزادم ز قید مظلمت

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن — هم شوم آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو — مر مرا اکنون نمودی راه نو

سوی هندوستان اصلی رو نهاد — بعد ساعت از فرح دل گشت شاد

خواجه با خود گفت کین پند منست — راه او گیرم که این ره روشن است

جان من کمتر ز طوطی کی بود — جان چنین باید که نیکوپی بود

تن قفص شکلست و تن شد خار جان[١] — در فریب داخلان و خارجان

٢٠ مضرت تعظیم خلقان و انگشت‌نما شدن

اینش گوید من شوم همراز تو — وانش گوید نی منم انباز (شریک) تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود — در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست — جمله جانهامان طفیل جان تست

اینش گوید خوشنما گاه عیش و خرمی — آنش داند گاه نوش و بیغمی

او چو بیند خلق را سرمست خویش — از تکبر میرود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او — دیو افکندست اندر آب جو

[١] یعنی بر تو سه داخلان خویش آید کیانی داخل و خارج اسباب جستن زبان و سامان نفقه پرسند آمان که و تدبیر خلاص از قفص تن دست نه دهد ۱۲

لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست		کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار		دود او پیدا شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خورم		از طمع میگوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا		روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی که ز حرمان گفت آن		کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون		در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود		مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیک ننماید چو شیرینست مدح		بد نماید زانکه تلخ افتد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری		تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی		این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی ماند نهان		هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او		بعد حینی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای ظریف		اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد		کن ذلیل النفس هوناً لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش		زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال
از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی دادند ریو
چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت بدر
مرده از گور خود بر کرده سر

همچو امرد که خدا نامش کنند
تا بدین سالوس در دامش کنند

چون سیه نامی بر آید ریش او
دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر
سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت
میدوید و میچشانید از میت

چون شدی در خوی دیوی استوار
می گریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

۳۵ تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیکن در بسیج
بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق
گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدای قادر بیچون و چند
از تو پیدا شد چنین قصر بلند

واقفی بر حال بیرون و درون
بی کم و بی بیش و بی چندی و چون

ای خدا ای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ء تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ء
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری کش ازایشان وا ستانی و خری
قطرهٔ کان بر هوا شد یا بریخت از خزینه قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صد عدم چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد باز شان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه از نبات و ورد و از برگ و گیاه

۱ خسف بزمین فرو رفتن ۱۲ لط
۲ نشف بخود در کشیدن ۱۲ لط
۳ نغول بی پایان و عمیق ۱۲ لط

ای برادر عقل یکدم با خود آر
باغ و دل را سبز و تر و تازه بین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ
این سخنهای که از عقل کل است
ای برادر یکدم از خود دور شو
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا
بود و ای چشم با بند نور ساز
بوی بد مر دیده را تاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش
چو تو شیرین نیستی فرهاد باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی
این رباعی را شنو از جان و دل
پند او را از دل و جان گوش کن
آن حکیم غزنوی شیخ کبیر

دمبدم در تو خزانست و بهار
بر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین
زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
با خود آ و غرق بحر نور شو
جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
می برد تا خلد و کوثر مر ترا
شد ز بوی دیده یعقوب باز
بوی یوسف دیده را یاری کند
همچو او در گریه و آشوب باش
چون نه لیلی تو مجنون گرد فاش
تا بیابی در تن کهنه نوی
تا بکل بیرون شوی زین آب و گل
هوش را جان ساز و جان را هوش کن
گفته است این پند نیکو یاد گیر

تفسیر قول حکیم سنائی

ناز را روی بباید همچو ورد — چون نداری گرد بدخوئی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز — سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن — جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بُد نیاز — در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند — همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش — آزمون را یکزمانی خاک باش
در بیان این شنو یک داستان — تا بدانی اعتقاد راستان

داستان پیر چنگی در عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه از بهر خدا روز بینوائی رفت و در گورستان چنگ میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر — بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی — یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی — وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن (بصنعت) — مردگان را جان درآرد در بدن

[illegible] یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان [illegible]

یا رسایل بود اسرافیل را | کز سماعش پر برستی پیل را
یا چو داود از خوشی نغمها | جان براندی سوی بستان خدا
ساز اسرافیل روزی ناله را | طالبان زان حیات بی بهاست
انبیا را در درون هم نغمهاست | جان دهد پوسیده صدساله را
نشنود آن نغمها را گوش حس | کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه پری را آدمی | که بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمه پری زین عالم است | نغمه دل برتر از هر دو دم است
که پری و آدمی زندانی اند | هر دو در زندان این نادانی اند
سورهٔ رحمن بخوان ای مبتدی | تا شوی بر سر پریان مهتدی
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان | تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمهای اندرون اولیا | اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید | این خیال و وهم یکسو افکنید
کار ایشانست زان سعی کی پی | گرددت روشن چو گردی ره بری
ای همه پوسیده در کون و فساد | جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمهٔ زان نغمها | جانها سر برزنند از دخمها

فرو تابا

[illegible]

کو همی آرد بیک کن کان و نیست | لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا | مرده را زایشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن | برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست | زنده کردن کار آواز خداست
چون ز صوت اولیا که بشوند | از طرب گویند چون باره شوند
ما بمردیم و بکلی کاستیم | بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب | آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست | باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود | گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو | من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی | سر توی چه جای صاحب سر توی

تفسیر من کان لله کان الله له هرکه ازان او شد او نیز ازان او است

چون شدی من کان لله از وله | من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم | هرچه گویم آفتاب روشنم
هرکجا تابم ز مشکات دمی | حل شد آنجا مشکلات عالمی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگرانرا ز آدم اسما میگشود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کین کدو با خم به پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم

گفت طوبی من رآنی مصطفا / والذی یبصر لمن وجهی رآ

چون چراغی نور از شمعی کشید / هر که دید آنرا یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

خواه نور از اولین بستان بجان / خواه از نور پسین فرقی مدان

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق

گوش هش دارید این اوقات را / در ربائید اینچنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا نمانی هم ازین ای خواجه تاش

جان آتش یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبش طوبی است این / همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان / زهرهاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگر گونه این میداد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست

بهر لقمه گشت لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو

از برای لقمه وین خار خار / از کف لقمان برون آرید خار

درکف او خار و سایش نیز نیست / لیک تان از حرص این تمییز نیست

خار دان آنرا که خرما دیدهٔ / زانکه بس نان کور و بس نادیدهٔ

جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل

ای حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست

از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کنندست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

مرتشی اهست از رشوت خوشی / صد خوشی یابی چو دست اندر کشی

طبیع وقت گیرد و افزایش پذیرد ۱۲ م

چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا

زهر محض ست انکه باشد بیوفا / هب لنا یا ربنا نعم الورا

عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل انجا گم شود ای خوش رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست

او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست / چون بطوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمال است و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال این کلبت را جان سپار / خیز بلبل وار گل میکن نثار

زان دمی کادم ازو مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت

مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس

فلما تقارب الفجر استند بلال الی
راحلته موجه الفجر فغلبت بلالا
عیناه وهو مستند الی راحلته
فلم یستیقظ رسول الله صلی الله
علیه وسلم و لا بلال و لا احد من
اصحابه حتی ضربتهم الشمس فکان
رسول الله صلی الله علیه وسلم
اولهم استیقاظا ففزع رسول الله
صلی الله علیه وسلم فقال ای بلال
فقال بلال اخذ بنفسی الذی اخذ
بنفسک قال اقتادوا فاقتادوا
رواحلهم شیئا ثم توضا رسول الله
صلی الله علیه وسلم و امر بلالا فاقام
الصلوة فصلی بهم الصبح فلما قضی
الصلوة قال من نسی الصلوة فلیصلها
اذا ذکرها فان الله تعالی قال اقم الصلوة
لذکری رواه مسلم

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر | گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملالت یار خامش کردمی | گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست | جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب | عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول | نی به نسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست | چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد صفات | بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند | زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف | جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان | جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسمیست صرف | چون زیاد از نقش او اسمیست حرف
او بخاک اندر شد و کل خاک شد | این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست | زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او | با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو | پیش هستت جان پیش اندیش کو

گر تو خود را پیش و پس داری گمان | بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست | بی جهات آن ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر | تا نه پنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس | ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب | نی ازین باران ازان باران رب
هست بارانها جز این باران بدان | می نه بیند این دو را جز چشم جان
چشم جان را باز کن نیکو نگر | تا ازان باران عیان بینی خضر

سوال کردن عایشه صدیقه رضی الله عنها از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان رفت | با جنازهٔ یاری از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد | زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان | دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند | وانکه گوشستش عبارت میکنند
تیز گوشان رازها می شنوند | غافلان آوازها را نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز | از ضمیر خاک میگویند راز

[illegible] ۱۲

همچو سلطان سر فرو برده بآب | گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستان‌شان اگر محبوس کرد | آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستان‌شان اگر چه داد مرگ | زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم | این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پنداریم کین خود دایم است | وز قدیم این جمله عالم قایم است
کوری ایشان درون دوستان | حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود | آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران | گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل | یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق | چشم میدزدند زان لمعان برق
چشم می دزدند و انجا چشم نی | چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت | سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد | پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او | بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب | گفت باران آمد امروز از سحاب

جعل
نام جانوریست
بسیار خورد و سرگین
میخورد و عاشق سرگین است
۱۲

جامهایت می بجویم در طلب — تر نمی بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از ازار — گفت کردم آن ردائت را خمار

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب — چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما — هست ابر دیگر و دیگر سما

اینچنین باران ز ابر دیگرست — رحمت حق بر نزولش مضمرست

بشنو از قول سنائی در رموز — معنی تا واقف آئی بر کنوز

گر تو بگشائی ز باطن دیده — زود یابی سرمهٔ بگزیده

تفسیر قول حکیم سنائی: آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و دریاهاست

هر دو انا اندرین رمزی که گفت — در حقیقت زین قصد در می سفت

غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست

ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی — هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاران بوالعجب — باغ را باران پائیزی چو تب

باغ را باران نیسانی طرب — باز باران خزانی همچو تب

آن بهاری ناز پرورش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سررشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این — در زیان و سود و در ربح و غبین

این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه زار

فعل باران بهاران با درخت — آید از انفاسشان در نیکبخت

گر درخت خشک باشد در مکان — عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید

قول پیغمبر شنو ای جان من — دور کن از خویشتن انکار و ظن

آنکه جامد بود خود واقف نشد — وای آن جانی که او عارف نشد

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند — کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از برد خزان — کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند — هم بران صورت قناعت کرده‌اند

[illegible]

[illegible]

ربیع غنیمت دانید سردی ربیع و بهار را زیرا که آن سردی عمل میکند در بدنهای شما چنانچه عمل میکند بر درختان شما یعنی ابدان را قوت میدهد و زنده و تازه میکند چنانچه درختان را سبز و نیکو و تازه و بارور میکند و بپرهیزید از سردی خریف زیرا که آن سردی عمل میکند در ابدان شما ضعیف و زرد [illegible] چنانچه در درختان خشک میکند و زرد میکند [illegible] لطایف المعنوی

بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان کوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی از سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی الله عنها از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که سر باران امروز چه بود
۱۳۰

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق / با خضوع و با خشوع از جوش عشق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز باران رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزی پر آفات بود

گفت این

اینست مراد از لطف است و حکمت بالغهٔ پروردگار تا بر غم افراد بنی آدم فرونشانند و قوام انتظام عالم را تا مدتی رسانند ۱۲ ام

گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
اینجهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست / هوشیاری اینجهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد اینجهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نغرد زین جهان حرص و حسد
ور ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

وسخ چرکست ۱۲ لغات

تا نغرد

بقیهٔ قصهٔ مطرب و بیان کردن مخلص آن

۲۷

مطربی کز وی جهان بد پر طرب / رسته زآوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
باز چه گر بیل باشد بیکمان / پشه اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم

[illegible] ۱۲

گشت آواز لطیف جان فزاش — ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش

آن نوا که حسرت زهره بده — همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد — یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غیر آواز عزیزان در صدور — که بود از عکس دمشان نفخ صور

اندرونی کاندرو بسهامست — نیستی کین هستهامان هست ازو

کهربای فکر و هر آواز او — لذت الهام و وحی و راز او

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف — شد ز بی کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی — لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده ام هفتاد سال — باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام — چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت شد الله جو — تا بگورستان یثرب آه گو

گفت خواهم از حق ابریشم بها — کو به نیکویی پذیرد قلبها

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد — چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جان از حبس رست — چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان

رغیف گرده

جان او انجا سرایان ماجرا — کاندر اینجا گر بماندندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار — مست این صحرا و باغ و لاله زار

بی پر و بی پا سفر میکردمی — بی لب و دندان شکر میخوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ — کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی میدیدمی — ورد و ریحان بی کفی میچیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل — عین ایوبی شراب مغتسل

که بدان ایوب از پا تا بفرق — پاک شد از رنجها چون نور شرق

گر بود این چرخ ده چندین که هست — هست نزد آنجهان جز تنگ و پست

مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ — در نگنجیدی درو زین نیم برخ

کان زمین و آسمان با فراخ بس — کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود — از گشایش پر و بالم را گشود

این جهان و راهش ار پیدا بدی — کم کسی یکلحظه اینجا بدی

امر می آمد که نی طامع مشو — چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی میزد انجا جان او — در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین مال از بیت المال

بردار و بآن مرده ده که دران گورستان در فلان جا خفته است

از زبان حق بر عمر خوابی گماشت · تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست · این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید · کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندائی کاصل هر بانگ و نواست · خود ندا آنست این باقی صداست
ترک و کرد و زنگ و تاجیک و عرب · فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ · فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست · جوهر و اعراض میگردند مست
گر نمی آید بلی زایشان ولی · آمدن‌شان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب · در بیانش قصهٔ هشدار خوب
زانچه گفتم ز آگهی چوب و سنگ · در بیانش قصه بشنو بیدرنگ

نالیدن استن حنانه چون برای حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک رسول علیه السلام را هنگام وعظ نمی بینیم و شنیدن رسول علیه السلام و صحابه آن ناله را و سوال و جواب آن ستون آنحضرت را صریح و روشن

استن حنانه از هجر رسول   ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ انچنان   کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول   کز چه می نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون   گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان   چون ننالم بی تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی   بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت ای نیکو درخت   ای شده با سر تو همراز بخت
گر بخواهی سازمت پر بار نخل   تا برد شرقی و غربی از تو حل
گفت میخواهی ترا نخلی کنند   تا تر و تازه بمانی تا ابد
یا در ان عالم حقت سروی کند   شرقی و غربی ز تو میوه چنند
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش   بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین   تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند   از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار   یافت بار انجا و بیرون شد ز کار
از کار دنیا
وانکه او را نبود از اسرار داد   کی کند تصدیق او ناله جماد
ناله جماد

گر بداری بی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبندی و اتفاق امر کن / در جهان رو گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان / قایم است و جمله پر و بالشان

شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری که سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده اند

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی پای استدلالشان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خورد بشکن ای ضریر

احتیاج باستدلال از عدم مشاهدات است
چنانچه اعمی بعصا و عصا به کشش بینا
[illegible]

او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید

حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید

دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کآدم چها دید از عصی

معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت می‌زنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلش می‌خورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره می‌مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او / هر چه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند   دست و پاهاشان گواهی مینهند

اظهار معجزهٔ حضرت صلی الله علیه و سلم و بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن سنگریزه بر حقیقت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ١٥

سنگها اندر کف بوجهل بود   گفت ای احمد بگو کین چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان   چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چه خواهی بگویم کان چهاست   یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است   گفت آری حق ازین قادرتر است
گفت شش پاره حجر در دست تست   بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ   در شهادت گفتن آمد بیدرنگ
لا اله گفت و الا الله گفت   گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این   زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر   ساحرانرا سر توئی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت   گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفته از پیش رسول   او فتاده اندر چه آن زشت جهول
معجزه او دید و شد بدبخت و زفت   سوی کفر و زندقه سرسبز رفت

خاک بر فرقش که بد کور و لعین　　چشم او ابلیس آمد خاک بین

این سخن را نیست آخر ای عمو　　قصهٔ آن پیر چنگی باز گو

باز گرد و حال مطرب گوش دار　　زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

تمامی قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه باو آنچه هاتف آواز داد ۲۹

بانگ آمد مر عمر را کای عمر　　بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ای داریم خاص و محترم　　سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام　　هفتصد دینار بر کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار　　این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها　　خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست　　تا میان را بهر آن خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد روی　　در بغل همیان دوان در جست و جوی

گرد گورستان دوانه شد بسی　　غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید　　مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است　　صافی و شایسته و فرخنده‌ای است

پیر چنگی کی بود خاص خدا　　حبذا ای سر پنهان حبذا

کلمه تحسین

بار دیکر کرد کورستان بکشت	همچو آن شیر شکاری کرد دشت
چون یقین کشتش که غیر پیر نیست	کفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد و با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شکفت	عزم رفتن کرد و لرزیدن کرفت
کفت در باطن خدایا از تو داد	محتسب بر پیرکی چنکی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد	دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر کفتش مترس از من مرم	کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز	تا بکوشت کویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت	چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه چند ابریشم بها	خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود میطپید	دست میخایید و جامه میدرید
بانک میزد کای خدای بی‌نظیر	بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بکریست و از حد رفت درد	چنک را زد بر زمین و خورد کرد
کفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راه‌زن از شاه راه

ای بخورده

ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطا و با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا

داده حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دمبدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیرافکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد زین فریادخواه / دادخواهم نی ز کس زین دادخواه

داد خود را چون ندادم در جهان / عمر شد هشتاد سال از من جهان

داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر

کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا

همچو آنکو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او / می شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن امیر المومنین عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام
گریه که هستی است بمقام استغراق که نیستی است

۲۵

پس عمر گفتش که این زاری تو — هست از آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راه دیگر است — زانکه هشیاری گناه دیگر است

هست هشیاری ز یاد ما مضی — ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

آتشی در زن بهر دو تا بکی — پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست

چون بطوف خود بطوفی مرتدی — چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بیخبر — توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو — کی کنی توبه ازین توبه بگو

گاه بانگ زیر را قبله کنی — گاه گریهٔ زار را قبله زنی

چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد — جان پیر از اندرون بیدار شد

همچو جان بی گریه و بی خنده شد — جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان

جست و جوئی از ورای جست و جو — من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال — غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقهٔ نی که خلاصی باشدش — یا بجز دریا کسی بشناسدش

ان رتبت بمعنی وجودک ذنب لا یقاس بها ذنب ۱۲ لط

عقل جزو از کل پذیرا نیستی | گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد | موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصه حال پیر اینجا رسید | پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را زگفت و گو فشاند | نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن | صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشه جان باز باش | همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند | میشود هر دم تهی پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی | مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی عقل و روان | میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد | وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز در بازار منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد

راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند | دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقان را سیر دار | هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

ای خدایا ممسکان را ده تلف / وی خدایا منفقان را ده خلف

منفق و ممسک محل بین به بود / چون محل باشد موثر میشود

ای بسا امساک از انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض بینی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همی کردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغی کو عدل کرد / مال شه بر یاغیان او بذل کرد

در نبی انذار اهل غفلت است / کان همه انفاقهاشان حسرت است

طرفه تر آنکو همی پنداشت عدل / کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل

بنده پندارد که او خود عدل کرد / مال شه را بر سگان بذل کرد

عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

قربان کردن سروران مکه بامید آنکه قربانی ایشان قبول است

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

بهر این مومن همی گوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم

از برای رفع التباس میان راه هوا و راه هدی ۱۲

آن نماز

آن درم دادن سخی را لایق است	جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار	برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی	لیکش اندر مزرعه باشد بهی

لیکش

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد	اشپش و موش و حوادثهاش خورد

اینجهان نفی است در اثبات جو	صورتت صفرست در معنات جو

جان شور و تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بخر

گر نمی تانی شدن زین آستان	گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ خلیفه که در زمان خود در کرم از حاتم طای گذشته بود و نظیر خود در جهان نداشت در همت و سخاوت

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را گدای جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده	داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود	مظهر بخشایش وهاب بود

[illegible]

از عطایش بحر و کان در زلزله | سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش | رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب | مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم | زنده گشته هم عرب زو هم عجم
اندر ایام چنین سلطان داد | بشنو اکنون داستانی بامداد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن او از قلت معاش و فقر و تنگی

19

یک شب اعرابی زنی مر شوی را | گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما میکشیم | جملهٔ عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نانخورشمان درد و رشک | کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب | شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته | دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما | روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان | بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک | مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر و غزوست و عطا | در عرب ما همچو خط اندر خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم ‌‌ ‌ ‌ ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم ‌ ‌ غذا

شب نخفتیم روز باشد هیچ نه ‌ ‌ در درون جز سوز بیجا هیچ نه

چه خطا ما بی خطا در آتشیم ‌ ‌ چه نوا ما درد و غم را مفرشیم

چه عطا ما بر گدایی می تنیم ‌ ‌ مر مگس را در هوا رگ میزنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم ‌ ‌ شب بجنبد دلقش از تن بر کنم

زین نمط زن ماجرا و گفت و گو ‌ ‌ بر دراز قد عبارت پیش شو

کز غنا و فقر گشتستیم خوار ‌ ‌ سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا بکی ما اینچنین خواری کشیم ‌ ‌ غرقه اندر بحر ژرف آتشیم

ناکه از روزی در آید میهمان ‌ ‌ شرمسارها بریم از وی بجان

لیک مهمان چون در آید بی قنوت ‌ ‌ دانکه گفتش میهمان سازیم قوت ‌ ‌ بنوت

مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه مدعیان مزور را بایشان از شیخ و واصل و محتشم پنداشتن و نقل از نقد ندانستن و بربسته را از بررسته نشناختن

۲۱

بهر این گفتند دانایان بفن ‌ ‌ میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی ‌ ‌ کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند ‌ ‌ نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبد اندر وثاق / نور کی یابند از وی در مذاق

همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در دیدها الا که یشم

حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بوئی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

حرف درویشان بدزدیده درون / تا بخواند بر سلیمان آن فسون

دیو بنموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

هر که دارد مرد را چون بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید

بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او نداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان

دیرها باید که تا آن آدمی | آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار تنش گنجست یا | خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود | عمر طالب رفته آگاهی چه سود

بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او ولیست و بدین اعتقاد او بمقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد آب و آتش ورا گزند نکند و شیخش را گزند و لیکن این نادر باشد

لیک نادر طالب آید کز فروغ | در حق آن نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جائی رسد | گرچه جان پنداشت آمد آن جسد
۱ چون تحری در دل شب قبله را | قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست | لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم | بهر ناموسی مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر گفتن ۵۵۵

۲۸ شوی گفتش چند جوئی دخل و ۲ کشت | خود چه ماند از عمر افزون تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد | زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو | چون نمی پاید دمی از وی مگو

۱ موافق مذهب حنفی است ۱۲ لط

۲ [illegible] لط

او

[illegible]

اندرین عالم هزاران جانور   میزیند خوش عیش بی زیر و زبر

شکر میگوید خدا را فاخته   بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد میگوید خدا را عندلیب   کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید   از همه مردار ببریده امید

نخوت و غوی و کبر و ترهات   دور کن از دل که تا یابی نجات

همچنین از پشه گیری تا به پیل   شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینههاست   از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست   اینچنین کن و آنچنان وسواس ماست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست   جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت   دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا   دانکه شیرین میکند کل را خدا

دردها از مرگ می آید رسول   از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین زیست آخر تلخ مرد   هر که اندر بند تن شد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند   آنکه فربه تر مر آن را میکشند

شب گذشت و روز آمد ای عمر   چند گیری این فسانه را ز سر

ترهات

تو خلیلی

[illegible]

نوجوان بودی و قانع تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه چینت فاسد شدی

میوه ات باید که شیرین تر شود / چون رسن تابان نه واپس تر شود

رود

جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید در مصالح مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این یک پر ز مال

من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی

مرد قانع از سر اخلاص سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله خود ترا زیان دارد کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون

این آیه در سیپاره قد سمع در سوره صف واقع شده یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون ای آنکسانی که ایمان آورده اید چرا میگویید آن چیز را که نمیکنید بزرگست از روی خشم نزدیک خدا اینکه بگویید آنچه نخواهید کرد ۱۲ من لطائف

۲۸

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

رو ازین دعوی وزین دعوت بگو | ترهات از کبر و از نخوت مجو

هرزه و بیهوده

چند حرف طمطراق و کار و بار | حال و کار خود ببین و شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر | روز سرد و برف وانگه جامه‌تر

چند دعوی و دم و باد و بروت | ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی | از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج | گنج را تو وانمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان | تو مزن لاف ای غم و رنج روان

رو مخوانم جفت کمتر زن بغل | جفت انصافم نیم جفت دغل

از چه دم از شاه و از بگ میزنی | در هوا چون پشه را رگ میزنی

با سگان بر استخوان در چالشی | چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی من منگر بخواری سست سست | تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای | مر من کم عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ زشت اندر ما مجه | ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست | آن نه عقلست بلکه مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد | دست مکر تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب　　مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ گر زشتی خود بشناختی　　همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو　　او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام مار افسون مار　　کی فسون مار را گشتی شکار
(او)
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار　　در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین　　آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا　　تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو　　نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من　　من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخمم من رگ جانت برد　　یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها　　خواند بر شوی خود آن طومارها
مرد چون آن طعنهای زن (سخت) شنفت　　ممتنع شو بعد ازین هین تا چه گفت

[illegible]

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیری از خیال و گمان بی نوائی خویش
٢٤

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن　　فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه — کل بود آن کز کله سازد پناه

آنکه زلف و جعد رعنا باشدش — چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر — پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش — برکند از برده جامهٔ عیب پوش

ور بود عیبی برهنه اش کی کند — بل بجامه خدعهٔ (فریب) با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد — از برهنه کردن او از تو جهد

خواجه در عیب است غرقه تا بگوش — خواجه را مال است و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نه بیند طامعی — گشت دلها را طمعها جامعی

ورگدا گوید سخن چون زر کان — ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشان تو منگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارهاست — دمبدم از حق مر ایشانرا عطاست

زانکه درویشان ورای ملک و مال — روزیی دارند ژرف از ذو الجلال

حق تعالی عادلست و عادلان — کی کنند استمگری بر بیدلان

آن یکی را نعمت و کالا دهند — وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزان که دارد این گمان — بر خدای خالق هر دو جهان

[illegible]

[illegible]

۲ یعنی گمان بر دو حق تعالی یکی را انباز بر درد و دیگری را بنا سازد و حرمان بسوزد منعم را که ملک و مال دید فقیر را نبود در آخرت و نور کرامت و نعمت که درویشان راست در دولت و مال خفه نبود ز ۱۲ م

فقر فخری نز گزافست و مجاز — نی هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها راندی — مارگیر و مارگیرم خواندی

گر بگیرم مار و دندانش کنم — تاش از سر کوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدو جان اوست — من عدو را میکنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون — این طمع را کرده ام من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست — از قناعت در دل من عالمیست

از سر امرود بن بینی چنان — زان فرود آتا نماند این گمان

چونکه بر گردی و سرگشته شوی — خانه را گردنده بینی آن توی

گر بگیرم بر کنم دندان مار — تاش از سر کوفتن بنود ضرار

در بیان آنکه جنبید هر کس از آنجاست که ویست هر کسی از چنبرهٔ وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید و تا به سرخ سرخ نماید و چون تابها از رنگها برون آیند سپید شوند از همه تابهای دیگر راست گوتر باشند و امام و پیشوای همه باشند

دید احمد را ابوجهل و بگفت — زشت نقشی کز بنی آدم شگفت

گفت احمد مر ورا کای راستی — راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب — نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب

کفت احمد راست کفتی ای عزیز ‌ ‌ ‌ ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران کفتند کای صدر الوری ‌ ‌ ‌ راست کو کفتی دو ضد کو را چرا

کفت من آیینه ام مصقول دست ‌ ‌ ‌ ترک و هندو در من آن بیند که هست

هر کرا آیینه باشد پیش رو ‌ ‌ ‌ زشت و خوبی خویش را بیند درو

ای زن از طماع می بینی مرا ‌ ‌ ‌ زین تحری زنانه بر تر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود ‌ ‌ ‌ کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو ‌ ‌ ‌ تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بکذار این ملال ‌ ‌ ‌ زانکه در فقرست عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین ‌ ‌ ‌ از قناعت غرق بحر انکبین

صد هزاران جان تلخی کش نکر ‌ ‌ ‌ همچو کل آغشته اندر کلشکر

ای دریغا مر ترا کنجا بدی ‌ ‌ ‌ تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان ‌ ‌ ‌ بی کشنده خوش نمیکردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد ‌ ‌ ‌ واعظ ار مرده بود کوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال ‌ ‌ ‌ صد زبان کردد بکفتن کنک و لال

چونکه نامحرم درآید از درم ‌ ‌ ‌ در پس پرده شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند | بر گشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند | از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم | از برای گوش بی حس و اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد | بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
نای را حق بیهده خوش دم نکرد | بهر انس آمد پی آهرم نکرد
حق زمین و آسمانی ساخته است | در میان بس نور و نار افراخته است
این زمین را از برای خاکیان | آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود | مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو بر خاستی | خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر دُرِ مکنون کنم | چون نباشد روزی تو چون کنم
گر بیابان پر شود زر و نقود | بی رضای حق جوی نتوان ربود
ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو | ور نمیگویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ و نیک و بد | کین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشها نشتر مزن | زخمها بر جان بیچویش مزن
گر خمش کردی و گرنه آن کنم | که همین دم ترک خان و مان کنم

اخشم بی شامه ط

[illegible]

چنانچه تراز آرایش بطلان نامیاد در خور
بیان از حقایق بینی تو این سطور سخن
رانه لایق بوده ام

ماهی‌ای گشتن هست از کفش تنگ | رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات زن شوهر را و استغفار کردن از گفت خویش

42

زن چو دید او را که تند و توسن است | گشت گریان گریه خود دام زن است

گفت از تو کی چنین پنداشتم | از تو من امید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی | گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جان و هر چه هستم آن تست | حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست | بهر خویشم نیست از بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا | من نمیخواهم که باشی بی‌نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این | از برای تست این ناله و حنین

خویش من والله ز بهر خویش تو | هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی | از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی بظن | هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون | تو چنینی با من ای جان [illegible] چون

تو که در جان و دلم جا می‌کنی | [illegible]

زین قدر از من جدایی می‌کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه | ای تبرای ترا جان عذرخواه

یاد میکن آن زمانی را که من | چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته‌ست | هر چه گویی پخت گویم سوخته‌ست
من سپاناخم تو با هر چم بزی | گر تبرشی گر که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم | پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم | پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم | توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن | میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگوئی سخن | هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذر خواهی هست سر | با تو بی من او شفیع مستمر
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین | ای که خلقت به ز صد من انگبین
عذر خواهم در درونت خلق تست | ز اعتماد او دل من جرم جست
زین نسق میگفت با لطف و گشاد | در میانه گریه‌ی بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های | از خنینش مرد را دل شد ز جای
چون قرارش ماند و صبرش بجای | زانکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید | زد شراری در دل مرد وحید

سپاناخ با واو اکسور غذی از سبزی با ... در اشتها اندازنده و آنرا اسپناخ نیز گویند و هندش پالک خوانند ۱۲ لطف

آنکه بنده روی خوبش بود مرد — چون بود چون بندگی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلش لرزان بود — چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون شود — چونکه آید در نیاز او چون شود

آنکه در جور و جفایش دام ماست — عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

آنکه جز گردن کشی نامد ازو — سر نهد پیش تو چون باشد بگو

آنکه جز خون خوارنش کاری نبود — چون نهد گردن زهی بود و سود

زین للناس حق آراستست — زانچه حق آراست چون دانند جست

چون پی یسکن الیها شش آفرید — کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش — هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی — کلمینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب — آتشش جوشد چو باشد در حجیب

چونکه دیگی حایل آمد هر دو را — نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی — باطنا مغلوب و زن را طالبی

اینچنین خاصیتی در آدمیست — مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حق است آن معشوق نیست / خالق است آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بزن و آن طلب و اعتراض او را الهام و اشارت حق دانستن :: نزد عقل هر داننده هست :: که با گردنده گرداننده هست :: از آن چرخه که گرداند زن هر :: قیاس چرخ دولابی از آن گیر ::

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعتی مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها خورده ام

چون قضا آید نماند فهم و رای / کس نمیداند قضا را جز خدای

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر

زان امام المتقین داد این خبر / که اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان بردرد

مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم

هین کنه کارم تو ام رحمی بکن | برکن یکبار کیم از بیخ و بن

کافر برار بشیمان میشود | چونکه عذر آرد مسلمان میشود

حضرت پر رحمتست و پر کرم | عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا | مس و نقره بنده آن کیمیا

در بیان انکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس او نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی | ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

روز موسی پیش حق نالان شده | نیم شب فرعون هم گریان شده

کین چه غلست ای خدا برگردنم | ورنه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را منور کرده | مر مرا هم زان مکدر کرده

زانکه موسی را تو مه رو کرده | ماه جانم را سیه رو کرده

بهتر از ماهی نبود استاره ام | چون خسوف آمد چه باشد چاره ام

نوبتم گر رب و سلطان میزنند | مه گرفت و خلق پنگان میزنند

میزنند آن طاس و غوغا میکنند | ماه را زان زخمه رسوا میکنند

من که فرعونم ز شهوت وای من | زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه تا شاخیم اما تیشه است | میشکافد شاخ را در بیشه است
باز شاخی را موصل میکند | شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی | هیچ شاخ از دست تیشه رست نی
حق آن قدرت که در تیشه تراست | از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب | من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم | چون بموسی میرسم خون میشوم
رنگ زر قلب ده تو می شود | پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست | لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه | خود چه باشد غیر ازین کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش | زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان | می دویم اندر مکان و لامکان
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد | موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی | موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید بدین نکته سوال | رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کین رنگ از بی رنگ خاست | رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اصل روغن زآب افزون میشود   عاقبت با آب ضد چون میشود

چونکه روغن را زآب اسرشته اند   آب با روغن چرا ضد گشته اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا   هر دو در جنگند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست   همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانی است   گنج باید جست این ویرانی است

آنچه تو گنجش توهم میکنی   زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها   گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود   نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد   نیست خود آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست   بلکه او از تو گریزانست بیست

ظاهرا میخواندت او سوی خود   باطنا میراندت با چوب رد

نعلهای بازگونه ست ای سلیم   نفرت فرعون میدان از کلیم

قومی اندر آتش سوزان چو ورد   قومی اندر گلستان پر رنج و درد

سبب حرمان اشقیا از هر دو جهان که خسر الدنیا و الاخرة

آن حکیمک اعتقادی کرده است   کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا / نی در اسفل میرود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را

بلکه دفعش میکند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع اینجهان و آنجهان / مانده اند این بیرهان بی این و آن

سرکشی از بندگان ذو الجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال

کهربای خویش را پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند

کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند

آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست

مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر

باد های تند ۱۲ لط

در سیپاره فمن اظلم در سورهٔ زمر وارد گشته قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب

عقل عقلند اولیا و عقلها | بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار | یک قلاوزست و جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب | دیدهٔ کان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بمانده میخ دوز | منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای | شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریای نهان در زیر کاه | پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون | رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان | فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سخره کرد | کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف | کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست | وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی | دور بودن هر نفس از جاهلی
بشنو اکنون قصهٔ صالح روان | بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نه بیند عاقبت | عاقبت بینی بیابی عافیت

حقیر دیدن دیدهای حس صالح و ناقهٔ صالح را علیه السلام چون خواهد حق تعالی

لکن

که لشکر را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصم را و اندک اگرچه غالب باشد آن و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا

٦٥

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند / آب کور و نان کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خون‌بهای اشتری شهری درست

روح صالح بر مثال اشتر است / نفس کمره مر ورا چون پی بر است

روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

نور یزدان سغبهٔ کفار نیست / روح صالح قابل آزار نیست

جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان

بی‌خبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست

زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جملهٔ عالم را پناه

کس نیابد بر دل ایشان ظفر　　بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش　　تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد　　بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان　　آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر　　رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول روی‌تان چون زعفران　　در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه　　بعد از ان اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید　　کرهٔ ناقه بسوی که دوید
کرهٔ ناقه بسوی که دوان　　شد چنانچه باد در وقت خزان
گر توانیدش گرفتن چاره هست　　ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این ازو جمله بتک　　در دویدند از پی اشتر چو سگ
کس نتانست اندران کره رسید　　رفت و در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن　　می گریزد جانب رب المنن
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست　　صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش　　که بجا آرید ز احسان و برش

بالفتح والکسر
المکافات بالعقوبت

بمعنی دویدن

[illegible]

کابجا

گر بجا آید دلش رستید از آن ... ورنه نومیدید و ساعدها گزان

چون شنیدند این وعید منکدر ... چشم بنهادند آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد ... میزدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم ... نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سیوم روی همه ... حکم صالح راست شد بی ملحمه

چون همه در ناامیدی سر زدند ... همچو اشتر در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبرئیل امین ... شرح آن زانو زدن را جاثمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند ... وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را ... قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت ... شهر دید اندر میان دود و نفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید ... نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید

گریه چون از حد گذشت و های های ... گریه‌های جانفزای دلربای

ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها ... اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد ... نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد

گفت ای قوم بباطل زیسته ... وز شما من پیش حق بگریسته

جاثمین
بر سینه فرو خفتگان

حق بگفته صبر کن بر جورشان   پند شان ده بس نماند دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا   شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بسکه کردید از جفا بر جای من   شیر پند افسرده در رگهای من

حق مرا گفته ترا لطفی دهم   بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما   روفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر   گفته امثال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته   شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته این سخن   زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون   غم شما بودید ای قوم حرون

هیچکس بر مرگ غم نوحه کند   ریش سر چون شد کسی مو بر کند

رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر   نوحه ات را می نیرزند آن نفر

کژ مخوان ای راست خواننده مبین   کیف آسی خلف قوم کافرین

باز اندر چشم و دل او گریه یافت   رحمتی بی علتی بروی بتافت

قطره می بارید و حیران گشته بود   قطرهٔ بی علت از دریای جود

عقل او میگفت کین گریه ز چیست   بر چنان افسوسیان شاید گریست

بر چه سیگری بگو بر فعل شان — بر سیاه کینهٔ بد نعل شان

بر دل تاریک پر زنگار شان — بر زبان زهر همچون مار شان

بر دم و دندان سگسارانه شان — بر دهان و چشم کژدم خانه شان

بر ستیز و تسخر و افسوس شان — شکر کن چون کرد حق محبوس شان

دست شان کژ پای شان کژ چشم کژ — مهر شان کژ صلح شان کژ خشم کژ

از پی تقلید و ز رایات نقل — پا نهاده بر سر این پیر عقل

پیرخر نی جمله گشته پیرخر — از زبان و چشم و گوش همدگر

در معنی این آیه که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

از بهشت آورد یزدان بندگان — تا نمایدشان سقر پروردگان

اهل نار و نور را بین همدگان — در میان شان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته — در میان شان کوه قاف انگیخته

اهل نار و نور با هم در میان — در میان شان بحر ژرف بیکران

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط — در میان شان صد بیابان و رباط

همچنانکه عقد در در و شبه — مختلط چون میهمان یک شبه

صالح و طالح بصورت مشتبه — دیده بگشا بو که گردی منتبه

این آیه در سورهٔ رحمن واقعه یعنی راه داده دریا را یکی خوش و شیرین و یکی شور و تلخ تا با مر یکدیگر رسند و آن بحر فارس و روم است در محیط یکدیگر ملتقی میشوند من تفسیر حسینی ۱۲ من لطایف

عرفان در بیان این معنی داستان آورده و به آیه کریمه ممثل می‌سازد ۱۲ م

بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج

صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم میزنند / کینهها از سینهها بر میکنند

موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر

مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد

قهر شیرین را بتلخی می برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت تانند دید

چشم آخر بین تواند دید راست / چشم اول بین غرور است و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر کشمکش

آن دگر در پیش رو بوئی برد / وان دگر چون دست بنهد کرد زد

آن دگر بشناسدش چون بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند

پس لبش رد کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلو

وان دگر

وآن دگر را در گلو پیدا کند — وآن دگر را در بدن رسوا کند

آن دگر را در حدث سوزش دهد — دم بدم زخم جگر دوزش دهد

آن دگر را بعد ایام و شهور — وآن دگر را بعد مرگ اندر قبور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور — لابد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان — مهلتی پیداست در دور زمان

سالها باید که تا از آفتاب — لعل یابد رنگ رخشانی و تاب

باز تره در دو ماه اندر رسد — باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل — سورة الانعام در ذکر اجل

این شنیدی مو بموئت گوش باد — آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن — روح نو بین در تن حرف کهن

نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق — همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست این هم زهر مار — از تصاریف خدای خوشگوار

در مقامی زهر و در جائی دوا — در مقامی کفر و در جائی روا

در مقامی خار و در جائی چو گل — در مقامی سرکه و در جائی چو مُل

در مقامی خوف و در جائی رجا — در مقامی منع و در جائی عطا

در مقامی درد و در جائی صفا / در مقامی خاک و جائی کیمیا

در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر

در مقامی حنظل و جائی شکر / در مقامی خشک و در جائی مطر

در مقامی ظلم و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل

در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا

در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی بخل و در جائی سخا

گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان بود

آب در غوره ترش باشد و لیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

انچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور

در معنی انکه هر ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود

[Margin: ... انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر ... حسنات الابرار سیئات المقربین ... لطایف المعنوی]

رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست

تو مکن بر غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود

نکتهٔ لاینبغی میخوان بجان / سرّ من بعدی ز بخل او مدان

بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر

بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو

با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم

خواند القینا علی کرسیه / چون بماند از تخت ملک خود تهی

چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد

شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا

هر کرا بدهی و بخشی از کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم

بنود او بعدی و لی باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی

شرح این فرض است گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی

ماجرای مرد و زن افتاد نقل — این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد — نیک بایسته است بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا — روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حوایج خانگاه — یعنی آب روی و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری — گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست — در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام — صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی — خلق عالم عاطل و باطل شدی
گر محبت فکرت و معنیستی — صورت صوم و نمازت نیستی
هدیههای دوستان با همدگر — نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیهها — بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند — بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ — مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند — های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام — می‌نماید جد و جهد بس تمام

ناگهان

تا گمان آید که اوست و لات ‌ ‌ ‌ چون حقیقت بنگری غرق ربات

حاصل افعال بروی دیگر است ‌ ‌ ‌ تا نشان باشد بر آنچه مضمر است

رهبر که حق بود کاهی غلط ‌ ‌ ‌ که گزیده باشد و گاهی سقط

یا رب این تمییز ده ما را بخواست ‌ ‌ ‌ تا شناسیم این نشانی کژ ز راست

حس را تمییز دانی چون بود ‌ ‌ ‌ آنکه حس ینظر بنور الله شود

در اثر نبود سبب هم مظهر است ‌ ‌ ‌ همچو خویشی کز محبت مخبر است

نبود آن که نور حقش شد امام ‌ ‌ ‌ مر اثر را یا سببها را اعلام

چونکه نور الله در آمد در مشام ‌ ‌ ‌ مر اثر را یا سبب نبود غلام

تا محبت در درون شعله زند ‌ ‌ ‌ زفت گردد و ز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پی اعلام مهر ‌ ‌ ‌ چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام ‌ ‌ ‌ این سخن لیکن بجو تو و السلام

گرچه شد معنی درین صورت پدید ‌ ‌ ‌ صورت از معنی قریبست و بعید

در دلالت همچو آبند و درخت ‌ ‌ ‌ چون بماهیت روی دورند سخت

ور بماهیت بگردانی نظر ‌ ‌ ‌ دور دورند این همه از یکدگر

ترک ماهیات و خاصیات گو ‌ ‌ ‌ شرح کن احوال آن دو زرق جو

اثر
بفتحتین نشان و بازمانده
زخم و سنت رسول صلی الله علیه وسلم
آثار جمع
لط

باز گو از ماجرای مرد و زن   زانکه انجامی ندارد این سخن

دل نهادن عرب بالتماس زن خود و سوگند خوردن که درین
تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف   حکم داری تیغ برکش از غلاف

هرچه گویی مر ترا فرمان برم   در بد و نیک آمد آن ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم   چون محبم حب یعمی و یصم

گفت زن آهنگ برم میکنی   یا بحیلت کشف سرم میکنی

گفت والله عالم السر الخفی   کآفرید از خاک آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود   هرچه در الواح در ارواح بود

باد دادش لوح محفوظ وجود   تا ابد انست آنچه در الواح بود

تا ابد هرچه بود از پس و پیش   درس کرد از علم الاسما خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او   قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان کز آدم رو نمود   در گشاد آسمانهاشان نبود

در فضای عرصه آن پاک جان   تنگ آمد عرصه هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است   من نگنجم هیچ در بالا و پست

[illegible]

در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مومن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت ادخل فی عبادی تلتقی — جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور و با پهنای خویش — چون بدید او را برفت از جای خویش

عرش را باشد بزرگی بس پدید [دراز] — لیک صورت کیست چون معنی رسید

هر ملک میگفت ما را پیش ازین — الفتی می بود بر روی زمین

تخم خدمت بر زمین میکاشتیم — زان تعلق ما عجب میداشتیم

کین تعلق چیست با آن خاکمان — چون سرشت ما بدست از آسمان

الف ما از نور با ظلمات چیست — چون تواند نور با ظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود — زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را ازینجا بافتند — نور پاکت را درینجا یافتند

اینکه جان ما ز روحت یافتست — پیش پیش از خاک آن می تافتست

در زمین بودیم و غافل از زمین — غافل از گنجی که در وی بد دفین

چون سفر فرمود ما را زان مقام — تلخ شد ما را ازان تحویل کام [دهان]

تا که حجتها همی گفتیم ما — که بجای ما که آید ای خدا

الف بالکسر والفتح مصدر الف یالف … [illegible]

[illegible]

نور این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را

حلم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوئید از طریق انبساط

هرچه آید بر زبان‌تان بی‌حذر / همچو طفلان یگانه با پدر

ما همی دانیم خود را از شما / لیک میجوئیم آن را از شما

زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است [1]

از پی اظهار این سبق ای ملک / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگوئی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست [2] / کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن دُر این صدف [3] / نیست الا کفِ کفِ کفِ کف

حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و وفاست و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع

گر به پیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یک نفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تا هر چه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آید هر آنچه قابلم

---

[1] حدیث قدسی است: سَبَقَتْ رَحْمَتی غَضَبی. حق تعالی فرموده که سبقت رحمت من غضب مرا، بنا بر آنکه رحمت من واسع است، چنانکه فرموده در قرآن مجید: رَحْمَتی وَسِعَتْ کُلَّ شَیْءٍ. ۱۲ من لطائف

[2] کف با لفتح ... و النفس ... و باز ... و کف دست ... در فارسی ... که بعبارت ... کف دریا ... و جز آن ... کبند ۱۲ لط

[3] شیخ ابوالقاسم کمال الدین عبدالرزاق در شرح مصطلحات آورده که روزی خلیفهٔ عالم در کوچه‌های مدینه میرفت، ضعیفه‌ای دعوت کرد حضرت اجابت فرمود، در خانهٔ او رفت، آتش افروخته بود و اطفال او در حوالی آتش نشسته بودند، از حضرت سؤال کرد که یا رسول الله حق تعالی بر بندگان خود رحیم باشد یا من بر این فرزندان، حضرت فرمود که حق تعالی ارحم الراحمین است، ضعیفه گفت من با این رحمت ...

چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی مر شوهر را و قبول او

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنائی یافته است

نایب رحمان خلیفه کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی میروی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیائی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیقی شده

گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شبپرانرا گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ

کین گواهی که ز گفت و رنگ بد / پیش آن قاضی القضا آن جرح شد

بس گواهی ز اندرون می بایدم / نی گواهی از برون می بایدم

صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از بادیه ببغداد پیش خلیفه بر پنداشت آنکه آنجا قحط آبست

۱۸

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزند از مجهود خویش

آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر ازین اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزانش پر متاع فاخرست / اینچنین آبش نباشد نادرست

چیست آن کوزه تن چون کور ما / اندرو آب حواس شور ما

ای خداوند این خم و کوزه مرا | در پذیر از فضل الله اشتری

کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس | پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر | تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری | پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت گردد آبش بعد از آن | پر شود از کوزهٔ من صد جهان

لولها بر بند و پر دارش ز خم | گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد کین هدیه کراست | لایق چون او شهی اینست راست

زن نمیداند که آنجا بر گذر | هست جاری دجلهٔ همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان | پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین | حس تجری تحتها الانهار بین

همچنین حسها و ادراکات ما | قطرهٔ باشد در آن بحر صفا

باز جو و باز بین و باز یاب | از که از من عنده ام الکتاب

در بند دوختن عرب سبوی آب و مهر نهادن بر آن سبو

26

مرد گفت آری سبو را سر ببند | هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را | تا گشاید شه بهدیه روزه را

کانچنان اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از آب وجداست / پیش تو این نامها چون ابجداست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بُد از آفات دهر / میکشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده با نیاز / رب سلّم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این دُر را بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطرهٔ زین است کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دارالخلافه بی‌درنگ

دید درگاهی پر از انعامها | اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی | یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت | همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته | قوم دیگر منتظر برخاسته
از سلیمان تا بمور اندر سرور | زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته | اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده | وانکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آمد که ای طالب بیا | جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است خواهد طالبی | همچنانکه توبه خواهد تایبی

رغبت جود طالب احتیاج است زیرا که بجهت کمال خود است سبب ظهور وصول عطا سایل طلب بود طلب رغبت احتیاج باشد ۱۲ م

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و کرم کریم هم عاشق گدا اند اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کریم

جود میجوید گدایان و ضعاف | همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود | روی احسان از گدا پیدا شود

ضعاف بکسر جمع ضعیف ضعفا ۱۲

پس ازین فرمود حق در والضحی | بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه جود است هان | دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید | وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینه جود حقند | وانکه با حقند جود مطلق اند
وانکه جز این دو بود خود مرده‌ایست | او برین در نیست نقش پرده‌ایست
لیک درویشی که تشنه غیر شد | پس حقیر و ابله و بی خیر شد
لیک درویشی که او تشنه خداست | هست دایم از خدا انیس کار راست

فرق میان انکه درویش است بخدا و تشنه خدا و میان انکه درویش است از خدا و تشنه غیرست

نقش درویش است او نی اهل جان | نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق | پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش ماهی کی بود درویش آب | آن ز بی آبی نمیگردد خراب
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا | لوت نوشد او ننوشد از خدا
طعام لذیذ
عاشق حق است او بهر نوال | نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات — ذات بنود وهم اسما و صفات

وهم زایدهٔ ز اوصاف و حدست — حق نزائیده ست او لم یولد است

عاشق تصویر و وهم خویشتن — کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم گر صادق بود — آن مجاز او حقیقت کش شود

شرح میخواهد بیان این سخن — لیک می‌ترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر — صد خیال بد در آرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست — لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغی مردهٔ پوسیدهٔ — پر خیالی اعمی نادیدهٔ

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک — رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق — او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن — صورتش خندان و او زان بی نشان

وین غم و شادی که اندر دل خفی است — پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت خندان نقش از بهر تست — تا از آن صورت شود معنی درست

صورت غمگین نقش از بهر ماست — تا که ما را یاد آید راه راست

نقشهای کاندرین حمامهاست — از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا ببینی جایها بینی و بس | جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درآن سو راه نیست | تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصه عرب | از بیان سرّ راز بوالعجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان بهر اکرام اعرابی و قبول کردن هدیه او

آن عرابی از بیابان بعید | بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند | بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال | کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب | از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید | بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری | فرّتان خوشتر ز زرّ جعفری
ای یکی دیدارتان دیدارها | ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده | از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر | بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم | بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت | ذرهای ریگ هم جانها گرفت

این خطاب در عرب موضوعست برای تعظیم و از وجه زینت و شرافت جوهر شخص قصد میکنند

تا بدینجا بهر دینار آمدم | چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبان دوید | داد جان چون حسن نانبان را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان | فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید | آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست | آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان | بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم بده | تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور | ساعدشه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر | بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده | ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین | بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو | در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفا | تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیرالمومنین | پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانها شده | بیخبر بر گنج ناکه پا زده

[illegible]

تشنه شد تا جوی بهر آب خور | دید اندر جوی خود عکس قمر
من بدین در طالب خبز آمدم | صدر گشتم چون بدین در آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان | بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون راند آدمی را از بهشت | نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و زنان همچون ملک | بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان | غیر جسم و غیر جان عاشقان

بیان آنکه عاشق دنیا مثال عاشق دیواریست که برو تاب آفتاب زده باشد و او جهد نکرده تا فهم کند که این تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم شد و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو | ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود | زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او | غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او | کار خواجه خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

١٣ فازن بالحرة پی این شد مثل | فاسرق الدرة بدین شد منتقل

بنده سوی خواجه شد او ماند بار | بوی گل شد سوی گل او ماند خار

همچو آن ابله که تاب آفتاب | دید بر دیوار و حیران شد ز تاب

عاشق دیوار شد کین باضیاست | بیخبر کان عکس خورشید سماست

چون باصل خویش پیوست آن ضیا | دید دیواری سیه مانده بجا

او بمانده دور از مطلوب خویش | سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایهٔ | سایه کی گردد ورا سرمایهٔ

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت | مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین مدمغ بر که میخندد عجب | اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گوئی جزو پیوسته کلست | خار میخور خار پیوسته گلست

١ جزو یک رو نیست پیوسته بکل | ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند | پس چه پیوندندشان چون یک تن اند

این سخن پایان ندارد ای غلام | روز بیگه شد حکایت کن تمام

٢١ سپردن عرب سبوی آب را بغلامان خلیفه

با نقیبان حال خود گفت آن عرب | چون بگفت و دید هنگام طلب

[illegible]

آن سبوی آب را در پیش داشت | تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بر سلطان برید | سایل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو | ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن | لیک پذرفتند آنرا همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر | کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند | چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها | آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک | هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید | هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض | خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن | چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب | چون همه تن را در آرد در ادب
عقل شنگ بی قرار بی سکون | چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست | سنگ ریزش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد | جان شاگردش بدان موصوف شد

رعیت

[illegible]

پس استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست باحصول

پس استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان

پس استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از و نحوی شود

باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش از و محو شه است

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است زاد راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

۱۹ آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک خامش کرد آندم در جواب

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت از من رو تو سباحی مجو

(شناور شدن ۱۲)

گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بیخطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین کل مانده‌ای

گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای اینجهان بین وین زمان

مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم ما خود را خریم

آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا

بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ / شد حباب بحر بر زن آن سنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا و خلعت فرمودن با کمال بی‌نیازی و سبوی آب را پر زر کردن و شادی نمودن عرب

۹۱

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص

پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد

که بوی ده این سبوی پر ز زر / چونکه واگردد سوی دجله اش ببر

از ره خشک آمدست و آن سفر / از ره دجله اش بود نزدیکتر

چون بکشتی در نشیند رنج راه / خود فراموشش شود آنجا گاه

همچنان کردند و دادندش سبو / پر زر و بردند تا دجله دو تو

چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و می خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجب ترکو ستد آن آب را

چون پذیرفت آن ز من دریای جود / اینچنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر

قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمیگنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان تر از افلاک کرد

گنج پنهان بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی قطره از دجله خدا / این سبو را او فنا کردی فنا

آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب زو نا ریخته / صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم برقص است و بحال	عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب	خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون ز معنی زنی بازت کنند	پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود و گران	زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گل است و گوشت کمتر خور ازین	تا نمانی همچو گل اندر زمین
خاک میخوردیم عمری در غذا	خاک ما را خورد و آخر در خرا
چون گرسنه میشوی سگ میشوی	تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چونکه گشتی سیر مرداری شدی	بیخبر چون نقش دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی	چون کنی در راه شیران همتگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان	کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش بود	کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید	تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ام احسان شاه	در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق	از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه	بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

حواس ظاهری — زیرا که عقل در صورت نگرد نه در معنی — نفس را گرسنه دار

[illegible]

۳ یعنی اگر سخن فقهی بفقر باز کند [illegible] حدث اصغر و اکبر و وضو و غسل است گفته باشد [illegible] حدث اصغر خطرات قلبیست و حدث اکبر [illegible] رفع آن وضو و غسل معنویست از برای نماز صلوة حقیقی ۱۲

ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صافی خواستست / اصل صاف آن فرع را آراستست

آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان

گشت این دشنام نامطلوب او / خوش ز بحر عارض محبوب او

از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی

گر بت زرین بیابد مومنی / کی هلد او را پی سجده کنی

ور بیابد مومنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن

بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راه‌زن

ذات زرش داد ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست و هم آهنگ تواست / تو سپیدش خوان که همرنگ تواست

ور سپیدست و ورا آهنگ نیست / زو ببر کز دل مر او را رنگ نیست

این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد کز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش

بلکه چون آبست هر قطره ازان / هم سرست و پا و هم بی هر دوان

حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین

پیش هر صوفی که او با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود

چون بود فکرش همه مشغول حال / ناید اندر ذهن او فکر مآل

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک

عقل را شو دان و زن این نفس و طبع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتما ز اندیشها | فکر شیر و گور و دلها بیشها
احتماها بر دواها سرورست | زانکه خاریدن فزونی گرست
احتماها مر دواها را سرست | هضم دار و علت تو دیگرست
احتما اصل دوا آمد یقین | احتما کن قوت جانت به بین
قابل این گفتها شو گوش وار | تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی | تا بماه و تا ثریا بر شوی
اول ای بشنو که خلق مختلف | مختلف جانند چون یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست | گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد | از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست | عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست | روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب | او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او | شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسن است | پس بهار او را دو چشم روشن است
خار بی معنی خزان خواهد از آن | تا زند پهلوی خود با گلستان

حروف عالیات در اصطلاح صوفیه عبارتست از حقایق کونیه و [illegible]

تا بپوشد فخر آن و ننگ این / تا ببینی ننگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان

خود جهان آن یک کسست او مه است / هر ستاره بر فلک جزو مه است

او جهان کاملست و مفردست / نسخهٔ کل وجود او را بدست

خود جهان آن یک کسست این باقیان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان

پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند

میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه این گم شد شد آن اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می دهد

تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در بیان صفت پیر که پیر کدام است و مطاوعت وی چون است

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

گرچه جسمت نازکست و بس نزار | بر نمی آید جهان را بی تو کار

(از کثرت ریاضت)

گرچه جسمم نازکست را زور نیست (طاقت) | لیک بی خورشید ما را نور نیست (نور غیبی / لقای تو)

گرچه مصباح و زجاجه گشته | لیک سرخیل دل و سررشته

چون سررشته بدست و کام تست | درهای عقد دل ز انعام تست

بر نویس احوال پیر راه دان | پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیرماه | خلق مانند شبند و پیر ماه (از ظلمات بشری)

کرده ام بخت جوان را نام پیر | کو ز حق پیرست نه از ایام پیر

او چنان پیریست کش آغاز نیست | با چنان دُرّ یتیم انباز نیست

خود قوی تر میشود خمر کهن | خاصه آن خمری که باشد من لدن

خود قوی تر میشود خمر قدیم | آن کهن تر بهتر ای شیخ علیم

پیر را بگزین که بی پیر این سفر | هست بس پر آفت و رنج و خطر

آن رهی که بارها تو رفته | بی قلاوز اندر آن آشفته

پس رهی کانرا ندیدستی تو هیچ | هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

هر که او بی مرشدی در راه شد | او ز غولان گمره و در چاه شد

گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول | پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

مصباح فتیله ۱۲ الط

زجاجه قندیل شیشه ۱۲ الط

فرموده پیغمبر علیه السلام که [illegible]

[illegible]

غولت از راه افکند اندر گزند　　از تو داهی‌تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال رهروان　　که چه شان کرد آن بلیس بدروان

صد هزاران ساله راه از جاده دور　　بردشان و کردشان ادبار و عور

استخوانهاشان ببین و موی‌شان　　عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان

گردن خر گیر و سوی راه کش　　سوی رهبانان و ره‌دانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار　　زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

یکزمانی گر بغفلت واهلیش　　او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف　　ای بسا خربنده کز وی شد تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست　　عکس آن کن خود بود آن راه راست

شاوروهن پس آنکه خالفوا　　ان من لم یعصهن تالف

با هوا و آرزو کم باش دوست　　چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان　　هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت پیغمبر صلی الله علیه و سلم امیرالمومنین علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جو بصحبت بندهٔ عاقل خاص تا از ایشان پیش قدم تر باشی قال النبی صلی الله

علیه و سلم

آیه کریمه یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله [illegible]

[illegible]

علیه وسلم اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب
الی ربک بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلفی
عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الآخرة

گفت پیغمبر علی را کای علی — شیر حقی پهلوان پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید — اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند — از برای حضرت بیچون چند [margin: قرب]
تو تقرب جو بعقل و سر خویش — نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی — کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدان سوی اله — سر مپیچ از طاعت او هیچگاه
زانکه او هر خار را گلشن کند — دیدهای کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف — روح او سیمرغ بس عالی طواف
دست گیر و بندهٔ خاص اله — طالبان را می برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او — هیچ او را مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک — که ز نورش زنده اند انس و ملک
ور بشر رو پوش گشت آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب

[illegible]

یا علی از جملهٔ طاعات راه / بر گزین تو سایهٔ خاص آله

هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت لایق است / سبق یابی بر هر آنکو سابق است

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضرای بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / ور چه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / پس ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

یار باید راه را تنها مرو / از سر عمیا درین صحرا مرو

هر که تنها نادر این ره را برید / هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهاند

غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی که پیش شاه بندد کمر / تا کسی که هست از بیرون در

در سیپارهٔ حم در سورهٔ فتح و الفتح ده
ید الله فوق ایدیهم قوت خدا
... و عده ... در ...
آخرت یا نصرت پیغمبر ... زیر
قوتهای انسانست در وفا بعهد
یا در یاری دادن پیغمبر در ...
آورده صحابی رضی الله عنهم
بیعت دست پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گرفتند و ید الله زیر دستهای
انسان بود در مبایعت و آیه
ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله مصداق اینست
لطایف

قال النبی صلی الله علیه وسلم ...
الرفیق ثم الطریق ...

جهد آن کن تا رهی یابی درون ورنه مانی حلقه وار از در برون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی پس کجا بی صیقل آینه شوی

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر فرموده بود و پشیمان شدن بسبب زخم سوزن و باز ماندن ۳۷

این حکایت بشنو از صاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بیدرنگ میزنند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت بپایی بی کرند از سر سوزن کبودیها زنند
شد بر دلاک یک قزوینیی که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم با چنین شیر ژیان در حزم و رزم
چونکه آن سوزن فرو بردن گرفت درد آن در شانه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی مر مرا کشتی چه صورت میزنی

عزم و حزم

گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسای و رحم

بانگ کرد او کین چه اندامست زو / گفت این گوشست ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار و کوته کن کلام

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد

کین سیم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را / اشکمش بگذار از بهر خدا

گشت افزون درد کم زن زخمها / خود چه اشکم می‌باید شیر را

خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن

ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خفتگان کز خدا ابد کارشان / میل کردی آفتاب جارشان

خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میشود

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو است

۲۹ قصهٔ شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها

این آیه در سورهٔ کهف در جزو سبحان الذی واقع شده و تری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال

بار
بمعنی راه و طریق ۱۲

هر سه با هم اندران کهسار ژرف / صیدها کردند بسیار و شگرف

گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست

این چنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه بر رایش نبد رائی مزید

در ترازو جو رفیق زر شدست / نی ازانکه جو چو زر جوهر شدست

روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز فکرتهای بد در پیش او

در سورهٔ آل عمران ... و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله ان الله یحب المتوکلین ... [illegible]

از سند معتمد للاول ن ۱۲
قاموس اینجا مراد تحقیقست
۱۲ لط

واندرو

واند و خر را همی راند خموش / در رخت خند و برای روی پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من / ظن‌تان اینست در اعطای من

ای وجود رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه اسکالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر

اینچنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگانه ز من

ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا

وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش

مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان شیر گرگ را و گفتن که ای گرگ بخش کن صید را میان ما

گفت شیرا ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری

کفت ای شه کاو وحشی بخش تست / آن بزرک و تو بزرک و زفت جست

بز مرا که بز میانه‌ست و وسط / رو بها خرکوش بستان بی غلط

شیر کفت ای کرک چون کفتی بکو / با وجود من شوی تو بخش جو

کرک خود چه سک بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید

کفت پیش آ ای خری که خود خرید / پیش آمد پنجه زد اورا درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید

کفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جانرا بباید زار مرد

چون نکشتی محو اندر پیش من / فرض آمد مر ترا کردن زدن

کرچه غالب دارم اندر بذل و فضل / کاه کاهی هم کنم از عدل فصل

کل شیء هالک الا وجهه / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود ورا

زانکه در الاست او از لا کذشت / هر که در الاست او فانی نکشت

هر که بر در او من و ما میزند / رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آن یاری که در یاری بکوفت او را از درون کفت تو کیستی

کفت من کفت چون تو توی در نمی‌کشایم و هیچکس را از

[illegible]

رمز خلق و واقع شده کل شیء [illegible]

هالک الا وجهه [illegible]

هر که [illegible]

در وجه باقی محو کرد و اضافات از

نفراو برخاست و صفات بشری ازو

زایل شد باقی باشد نه فانی آن

زمان من و ما کفتن ازو نباشد

سمع و بصر و مجموع قوی او راحق متصرف است

۲۱۴

یاران نمی شناسم که او من گوید برو که جای تو نیست

آن یکی آمد درِ یاری بزد / گفت یارش کیست کین در میزند

گفت من گفتش برو هنگام نیست / در چنین خانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق

چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا نه بجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان

گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجائی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتائی درین سوزن درآ

رشته را باشد بسوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط

کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر آنرا ای فلان / کو بود در هر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود

سرکشی

خان بمعنی کاروان سرا آمده است
اینجا مراد از خان خانه است
لله

در سوره اعراف
در سیپاره ولو اننا واقع شده
ولا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی
سم الخیاط و در دنیا نیز این مکذبان
و متکبران در بهشت نا وقتی درآید
شتر در سوراخ سوزن و اینجا مراد از [illegible]
[illegible]

کن فکان
عبارت از خلقت
کونیست الله

اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز　　زنده گردد از فسون آن عزیز

وان عدم کز مرده مرده تر بود　　در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان را بخوان　　مر ورا بی کار و بی بار مدان

کمترین کاریش هر روزست آن　　کو سه لشکر را کند این سو روان

لشکری ز اصلاب سوی امهات　　بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان　　تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل　　تا ببیند هر کسی حسن عمل

باز بی‌شک بیش از آنها میرسد　　آنچه از حق سوی جانها میرسد

وانچه از جانها بدلها میرسد　　وانچه از دلها بگلها میرسد

اینت لشکرهای حق بی حد و مر　　از پی آن گفت ذکری للبشر

این سخن پایان ندارد هین بتاز　　سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن آن گوینده من و ریاضت غربت او یکسال جهت استغفار و باز گشتن بر در خانه یار و پرسیدن صاحب خانه که کیست بر در و جواب گفتن مستغفر که توئی و نفی منی کردن

گفت یارش اندر آ ای جمله من　　نه مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط شد کم کنون / گر دو تا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد

آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلاف آن و این

آن یکی کرباس در جو میزند / وآن دگر انباز خشکش میکند

باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک این دو ضد استیزه‌نما / یک دل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکی است / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

خطوب: کارهای بزرگ

۱۵ رو در کشیدن بسبب ملالت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست

میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها

یعنی آب عرفان که از منبع نبوت و ولایت منجر شده [؟] از آنکه آسیای نطق را بگشت آرد و بس زانکه دعوت و ارشاد میفرمایند و آسیای کلام میگردانند از برای تعلیم و تفهیم شماست چون مستمعان ازان فواید اعراض کنند یا غافل میشوند مفیض مطلق آن آب را از آسیای تعلیم بگرداند و بمجرای اصلی که قلوب انبیا و اولیاست باز رند

ای خدا جان را تو بنما آن مقام — کاندر و بی حرف می روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم — سوی عرصهٔ حق ز پهنای عدم

عرصهٔ بس با گشاد و با فضا — وین خیال هست یابد زو نوا

تنگ تر آمد خیالات از عدم — زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگ تر بود از خیال — زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ — تنگ تر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگیست ترکیب و عدد — جانب ترکیب حسها میکشد

زان سوی حس عالم توحید دان — گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف — در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

١٦ ادب کردن شیر مر گرگ را که قسمت کردن بی ادبی کرد

گرگ را بر کند سر آن سرفراز — تا نماند دو سری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر — چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد — گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت کین گاو سمین — چاشت خورت باشد ای شاه گزین

و رنگ و کثرت غالبست وحدت ناچار مغلوب باشد چنانچه در امر کن معنی صاف

در سیپارهٔ قال الملأ در سورهٔ اعراف واقع شده در مادهٔ فرعون و قوم فانتقمنا منهم فاغرقناهم فی الیم بانهم کذبوا بآیاتنا و کانوا عنها غافلین پس انصاف ستدیم و اراده انتقام کردیم از ایشان پس غرق ساختیم ایشان را در دریای قلزم نزدیک مصر بسبب آنکه ایشان بدروغ داشتند

وان بز از بهر میانه روز را / یخنیی باشد شه فیروز را

وآن دگر خرگوش بهر شام هم / شب‌چره‌ای شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی / اینچنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را بستان و برگیر و برو

روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند

گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ واخواند او مرا

گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که جان بردی ازو

مقصود حکایت در فضیلت آخر زمانیان

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش | همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان | آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان | بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد | چون شنید انجام فرعونان و عاد

ور نه بنهد دیگران از حال او | عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روی پوششم در حقیقت با حق می‌پیچید ای مخذولان

گفت نوح اندر نصیحت قوم را | ور پذیرد از خدا آخر عطا

بنگرید ای سرکشان من من نیم | من ز جان مردم بجانان می‌زیم

چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام | نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام

چون بمردم از حواس بوالبشر | حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست | پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر | سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می‌نگروی | غرش شیران ازو می‌نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی | پس جهانی را چرا بر هم زدی

صدهزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید ارزنی

او برون رفته بد از ما و منی / او چو آتش بود عالم خرمنی

چونکه خرمن پاس عذر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر تن راندی / تا دل و ایمان سلامت ماندی

قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید

یک هم رمزی بگویم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا

همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید / مالک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است

گفت الیس الله بکاف عبده / تا نگردد دنبع هر سو حیله جو

او بگشنی

عنبر

منخر
بزبان عرب
بزرگ گوینده

هرکه او بر حق توکل میکند / او بجای خود تفضل میکند

نسبت شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت

آنکه دولت آفریده دو سرا / ملک و دولتها چکار آید ورا

پس سجان پس نگهدارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جست و جو / همچو اندر شیر خالص تار مو

آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مومن آینهٔ مومن بود

مومنی او مومنی تو بیگمان / در میان هر دو فرقی بیکران

چون زند این نقدها را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را

بهر خلق ساخت بمصرع ثانی متعلق است و این صنعت را در شعر سحر حلال گویند ۱۲ لط

این حدیث در همین دفتر نوشته شد ۱۲ لط

بیان نشستن پادشاهان صوفیان عارف پیش روی خویش

پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بند

مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و ثبت خط آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند وز آینه به اند

عاشر باشند همچنین صوفی را دوام حضور در حضرت احدیت باید بود ۱۲

حاجبان این صوفیانند ای پسر | ساده و آزاده و افکنده سر
سینه‌ها صیقل زده در ذکر و فکر | تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فکرت خوب زاد | آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب | صیقل جان آمد از تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام | طالب آینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی | تا تو دیگر قول صورت بشنوی

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام و تقاضای یوسف علیه السلام ارمغان و تحفه از او

آمد از آفاق یار مهربان | یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی | بر وساده آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد | گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله | نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود | بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه | گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا | نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه نهاون کوفتند | نور چشم و دل شد و بیند بلند

[illegible] ... التقوی القلوب [illegible]

وساده تکیه بالش و سایه جمع ۱۲ لط

لطایف المعنوی

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و فهم جان هوشمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

باز آن جان چون بحق او محو شد / باز ماند از سکر سوی صحو شد

عالمی را زان صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظر

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد

۳۵ آمدن بسر سخن

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی مرا از ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن

دیدن یاران تهی دست ای کیا / هست بی گندم شدن در آسیا

حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز حشر

جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدا انا خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را

یا امید بازگشتن تان نبود / وعدهٔ امروز باطل تان نمود

وعدهٔ مهمانیش را منکری | پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی | بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور | ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون | باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین | تا بخشندت حواس نوربین
در جهان چون رحم بیرون روی | از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند | عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ | نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون | کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب | ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را | پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف‌اند ای عنود | در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال | بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن | چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینی شان به بیداری درون | نیست شان خوفی و لا هم یحزنون

[illegible]

میرود این هر دو از مردم بدید | بجز زین هر دو ایشان ورمزید

میرود این هر دو کار از انبیا | بجز زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنواند خیر و شر | و آنکه گه باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف صدیق را علیه السلام که آینه آوردمت ارمغان تا در آینه نگری روی خوب خود را مشاهده کنی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان | او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا | ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان چون برم | قطره را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم | گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست | غیر حسن تو که آنرا یار نیست

لایق آن دیدم که من آینه | پیش تو آرم چو نور سینه

تا ببینی روی خوب خود در آن | ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی | تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل | خوب را آینه باشد مشتغل

آینه هستی چه باشد نیستی | نیستی بگزین گر ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود　　مال داران بر فقیر آرند جود

آینهٔ صافی نان گرسنه است　　سوخته هم آینهٔ آتش زنست

نیستی و نقص هر جایی که خاست　　آینهٔ خوبی جملهٔ پیشهاست

بهر آنکه نیستی پالوده کیست　　و انچه این هستی همه آلوده ایست

چونکه جامه چست و دوزیده بود　　مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی باید جذوع　　تا درودگر اصل سازد یا فروع

خواجه اشکسته بند آنجا رود　　که در آنجا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار　　آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها ای کیا　　گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آیینهٔ وصف کمال　　و آن حقارت آینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند ظاهر یقین　　زانکه با سرکه پدیدست انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت　　اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

زان نمی پرد بسوی ذوالجلال　　کو گمانی می برد خود را کمال

علت بدتر ز پندار کمال　　نیست اندر جان تو ای مغرور ضال

از دل و از دیده ات بس خون رود　　تا ز تو این معجبی بیرون رود

جذوع تنهاء درخت ۱۲ لط

جمال

الاشیاء تتبین بالاضداد ۱۲

معجب [illegible] ۱۲

علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشورانی و را در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتا / گرچه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد

آب جو سرگین نماند پاک کرد / جهل نفسش را نزود علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشه‌ها و آمال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آنزمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافتست / پرتو مرهم بر آنجا تافتست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

این سخن پایان ندارد ای جوان / بشنو اکنون قصه در ضمن آن

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت

فطن و فطن و فطن و فطن و فطانت هر چهار بیک معنی است ... [illegible]

پندارند ... [illegible]

[illegible]

ز...

پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بخواند و گفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود ‌ کو بنسخ وحی جدی می نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق ‌ او همانرا وانوشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی ‌ او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول ‌ زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه میگوید رسول مستنیر ‌ مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر

پرتو اندیشه اش زد بر رسول ‌ قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتو او ناگهش در دل بتافت ‌ در درون خویشتن حرفی نیافت

هم ز نساخی بر آمد هم ز دین ‌ شد عدو مصطفی و دین بکین

مصطفی فرمود کای گبر عنود ‌ چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بودئی ‌ اینچنین آب سیه نگشودئی

اندرون میسوختش هم زین سبب ‌ توبه کردن می نیارست ای عجب

تا که ناموسش به پیش این و آن ‌ نشکند بربست این او را دهان

آه میکرد و نبودش آه سود ‌ چون در آمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید ‌ ای بسا بسته به بند ناپدید

کبر و کفر آن سان ببندد راه را	که نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالا فهم به مقمحون	نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم	می نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست	او نمیداند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهد است	مرشد تو سد گفت مرشد است

ای بسا کفار را سودای دین	بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر	بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا	بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور گر نیشی زند	طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست	غم قوی گردد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون میجهد	لیک می ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید خود را شاد کن	پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن	ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد	خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است	آن ز ابدال است بر تو عاریه است

گرچه در خود خانه نوری یافتست / آن ز شمع پادشاهان تافتست

شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد هزاران آه کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نبیند در سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد آن سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مگو روشن مگر خورشید را

ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیباخدیم

فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان

گرم دارانت ترا گوری کنند / کش کشانت در تک گور افکنند

طعمهٔ ماران و مورانت کنند | تا که چون در گور یارت کنند
گیرد از گند تو بینی آنکسی | که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش | پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است | پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان | جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین | تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها | این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرةً اخبارها | در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون | عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن | گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل | هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است | از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق | بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او | این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود | در همان دم سخرهٔ دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین | بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست | فلسفی و منکر پنهانیست
می نماید اعتقاد او گاه گاه | آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست | در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست | وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود | همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندی که تو | خود را نیک مردم دیده ئی
چون کند جان بازگونه پوستین | چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زر نما خندان شدست | زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر | باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب | انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش | ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین | بود ز ابدال و امیر المومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت | گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس | برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر که حصار داده اند بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن دعای بلعم باعور و مردود شدن بسبب آن ۲۷

بلعم باعورا خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی در زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صدهزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند / یکدو تن را سوی ده زایشان کشند
تا ببینند اهل ده گیرند پند / رویت ایشان بود بنیان بجو بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم را بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد خویش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست

من ارسلنا علیه حاصبا ومنهم من اخذته الصیحة ومنهم من خسفنا به الارض ومنهم من اغرقنا

این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوانرا پی انسان بکش / جمله انسانرا بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی اند از عقل جلیل

عزت وحشی بدین افتاد پست / کان مر انسانرا مخالف آمدست

خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسانرا نیند ایشان سزا

پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی بود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را خون شد مباح / زانکه ایشان دور بودند از صلاح

جفت و فرزندان شان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

بشنو اکنون در بیان این سخن / قصهٔ از جان و نیکو گوش کن

خر وحشی عبارت از گورخر است ۱۲ لط

۲۵ در بیان حال هاروت ماروت

همچو هاروت و چو ماروت شهیر — از بطر خوردند زهرآلود تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش — چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شیر صد چاره کند — شاخ شاخش شیر زر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت — شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر بس درختان میکند — با گیاه پست احسان میکند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند — رحم کرد ای دل تو از قوت مبند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت — کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را — جز که بر نیشی نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم — کی رمد قصاب از کله غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون — چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر — گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر — هست از روح مستر ای پسر

گردش این باد از معنی او — همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس — از که باشد جز ز جان پر هوس

۱ بطر از حد بیرون شادمانی کردن و ناسپاسی ... ۱۲ لط

۲ یعنی مکند ... ۱۲ لط

گاه جیمش میکند گه حی و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال

گه یمینش می برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار

همچنان این آب ایزدان با / کرد بر فرعون خون سهمناک

همچنان این باد را ایزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم آن باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهاست رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان

حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه

این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

یعنی از جهه خارجی فایده کنند / وز وجه باقی باسر قرار کنند

باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می شدی بر هر دو پیدا آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید زان و خشم کرد

خویش بین چون از کسی جرمی بدید آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشان دیگرست که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت حقشان گر شما روشن گرید در سیاه کار مغفل ننگرید
شکر گوید ای سپاه و چاکران رسته اید از شهوت و از چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما مر شما را ابس نبندد رو سما
عصمتی که مر شما را در تن است آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نز خود هین و هین تا نخچد بر شما دیو لعین
آن چنانکه کاتب وحی رسول دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا می شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان باشد آن بر عکس آن ای ناتوان
باشد آن تصویر در امتحان چون ز لب جنبید گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بهمسایهٔ خویش وا آزرده شدن او

ع عیادت بکسر عین ب ۱۲ لط

کبر بزرگی و بزرگی شدن
کف اللغه ۱۲

کنایه از دبر و فرج باشد
یعنی سوراخ زیرین ۱۲
لط

کسی که گوش ... صمان یعنی کسی که ... صمیان
... ۱۲ لطائف

آن کری را کفت افزون مایهٔ — که ترا رنجور شد همسایهٔ
کفت با خود کر که با کوش کران — من چه دریابم ز کفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد — لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود — پس قیاسی کیرم آنرا هم ز خود
چونکه کویم چونی ای محنت کشم — او بخواهد کفت نیکم یا خوشم
من بکویم شکر چه خوردی ابا — او بکوید شربتی یا ماش با
من بکویم صح نوشت کیست آن — از طبیبان پیش تو کوید فلان
من بکویم پس مبارک پاست او — چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما — هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد — عکس آن واقع شد ای آزاد مرد
کوئیا رنجور را خاطر ز کر — اندکی رنجیده بود ای پرهنر
کر در آمد پیش رنجور و نشست — بر سر او خوش همی مالید دست
کفت چونی کفت مردم کفت شکر — شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او مکر با ما بدست — کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن کفتش چه خوردی کفت زهر — کفت نوشت باد افزون کشت قهر

[illegible]

بعد ازان گفت از طبیبان کیست او	کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
این زمان از نزد او آیم برت	گفتمش او را تا که گردد غم خورت
کر برون آمد روانه شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
خود گمانش از کری معکوس بود	این زیان محض را پنداشت سود
روبره میگفت با خود از عمی	شکر که کردم عیادت جار را
گفت رنجور این عدو جان ماست	ماندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط	تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد	می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن	تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او	کین سگ زن روسپی ناحز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود	کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است	این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار	تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند	دل برضوان و ثواب آن نهند

روسپی زن فاحشه ۱۲ لط

محمد جعفر

خود حقیقت معصیت باشد خفی
بس کدر کان را تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشتست
که نکویی کرد و آن خود بد بدست

او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام
حق همسایه بجا آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروختست
در دل رنجور و خود را سوختست

فاتقوا النار التی اوقدتم
انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغمبر بیک صاحب ریا
صل انک لم تصل یا فتی

از برای چارهٔ این خوفها
آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میامیز ای خدا
با نماز ضالین و اهل ریا

از قیاسی که بکرد آن کر گزین
صحبت ده ساله باطل شد بدین

خواجه پندارد که طاعت میکند
بی خبر کز معصیت جان میکند

رو قیاس خویشتن را ترک کن
کز قیاس تو شود رشته کهن

خاصه ای خواجه قیاس حس دون
اندر آن وحی که هست از حد فزون

گوش حس تو بحرف ار درخورست
دانکه گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود علیه اللعنه

اول آنکس کین قیاسکها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود

کفت نار از خاک بی‌شک بهترست | من ز نارو او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم | او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد | زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست | که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست | وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل مومن شد عیان | پور آن نوح نبی از کافران
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه | زادهٔ آتش توی ای رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر | یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو | این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب | از قیاس والله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق | ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی | مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را | که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی | صد قیاس و صد هوس اندوختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست | کر به پندار اصابت گشته مست

کابنج

کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی که منم انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد

هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما

گرچه هاروتید و ماروتید و فزون / از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند و دلشان میطپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت

پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان

ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم

عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبه دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

شادروان با دال مضموم چهار مغز دارد شامیانه و سراپرده و فرش منقش و نام و نشانست از مصنفات باربد [illegible] شادروان مروارید گویند و زبر کنگره عمارات عالی [illegible] نامه ۲ [illegible]

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ٔ سر همانجا نه که باده خورده‌ٔ

چونکه از میخانه مستی ضال شد تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می فتد او سو بسو بر هر رهی در گل و میخندد ش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش بیخبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لهو و لعبست و شما کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی بی ذکات روح کی باشی ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی که همی رانند اینجا ای فتی

آن جماع طفل چه بود بازیی با جماع رستمی و غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان جمله در لا ینبغی آهنگشان

جمله شان گشته سواره بر نیی کین براق ماست یا دلدل پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق اسب تازان بگذرند از نه طبق

یعرج الروح الیه والملک من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار — گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید — مرکب ظن بر فلکها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا — لا تماری الشمس فی توضیحها

آفتاب حق چو گردد مستوی — در قیامت بر رشید و بر غوی

آنگهی بینید مرکبهای خویش — مرکبی سازیده اید از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراکات ما — همچو نی دان مرکب کودک هلا

علمهای اهل دل حمالشان — علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری بود — علم چون بر تن زند باری بود

گفت ایزد یحمل اسفاره — بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی — بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا آن بار علم — تا شوی راکب تو بر رهوار علم

هین بکش بهر خدا این بار علم — تا به بینی در درون انبار علم

چونکه بر رهوار علم آیی سوار — بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی جام هو — ای ز هو قانع شده با نام هو

این آیه در سورهٔ قد سمع الله در سورهٔ جمعه واقع شده مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا اشان آنانکه تحمیل کرده شده اند توریت را یعنی حکم شده بر بار تکلیف احکام توریت را بر ذا بس بر ندا شتند آن بار را و بمجرد خواندن توریت قناعت نموده بر آنچه در وی بود کار نکردند تجنب در از گوشست که بردارد کتابها از علم یعنی رنج می برد در حمل آن و از آن نفعی ندارد و همچنین یهود توریت میخوانند و بدان منتفع نمی شوند ۱۲
من لطایف

از صفت وز نام چه زاید خیال   وان خیالش هست دلال وصال

دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ   تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ   یا ز کاف و لام گل گل چیدهٔ

اسم خواندی رو مسمی را بجو   مه ببالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری   پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو   در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود   تا ببینی ذات پاک صاف خود

در دلت بینی علوم انبیا   بی کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغمبر که هست از امتم   کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بینند جانشان   که من ایشانرا همی بینم بدان

بی صحیحین و احادیث و روات   بلکه اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان   راز اصبحنا عرابیا بخوان

سر امسینا و اصبحنا ترا   میرساند جانب راه خدا

ور مثالت باید از علم نهان   قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن چینیان و رومیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان

چینیان گفتند ما نقاش‌تر — رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین — کز شما خود کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند — رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند ما خدمت کنیم — رومیان گفتند در حکمت تنیم
چینیان گفتند یک خانه بما — خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر — زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند — پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها — چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ — در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند — همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست — رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو (روشنی) بینی و تاب — آن ز اختردان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند — از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها — می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان — پرده را برداشت رومی از میان

در این بیت معنی مصرع اول بطریق سحر حلال در آخر تمام می‌شود ۱۲ لطف

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و بخل و حرص و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورتی بیحد و غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد بر فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / مینماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین بر داشتند
ذوق فکر و روشنائی یافتند / بر و بحر آشنائی یافتند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر

مرکی کنی

مرگ کین جمله ازو در وحشتند　　میکنند این قوم بروی ریشخند

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند　　لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست　　لوح دل شانرا پذیرا یافتست

برتر اند از عرش و کرسی و خلا　　ساکنان مقعد صدق خدا

صدنشان دارند و محو مطلقند　　چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن حضرت رسالت مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی
و جواب گفتن زید اصبحت مؤمنا حقا یا رسول الله صلی الله علیه وسلم

گفت پیغمبر صباحی زید را　　کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبداً مؤمنا باز اوش گفت　　کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده ام من روزها　　شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا ز روز و شب گذر کردم چنان　　که ز اسپر بگذرد نوک سنان

که از آنسو جمله ملت یکیست　　صد هزاران سال و یکساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتحاد　　عقل را ره نیست زانسو افتقاد

گفت زین ره کو رهآوردی بیار　　در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان　　من ببینم عرش را با عرشیان

هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن

یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا

که بهشتی کیست بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست

این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

پیش ازین هر چند جان پرعیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود

الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر (گمراه)

زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان / ور بود رومی برندش رومیان

تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده بداند او کمست

او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپید و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش

میدهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل می‌برد این نیم را

یوم تبیض وجوه و تسود وجوه فاما الذین اسودت وجوههم اکفرتم بعد ایمانکم فذوقوا العذاب بما کنتم تکفرون

السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه

بیض جمع ابیض و سود جمع اسود

این سخن پایان ندارد بازران ... تا نمانیم از قطار کاروان

یوم تبیض و تسود وجوه ... ترک و هندو شهره گردد زان گروه

فاش گردد که تو کاهی یا تو کوه ... هندوی یا ترک پیش هر گروه

در رحم پیدا نباشد هندو ترک ... چونکه زاید بیندش خرد و بزرگ

بقیهٔ جواب گفتن زید حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم که احوال خلق بر من روشن است یا رسول الله از شقی و سعید

جمله را چون روز رستاخیز من ... فاش می بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس ... لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سر حشر ... در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بردرم ... تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را ... تا نمایم نخل را و بید را

وا نمایم راز رستاخیز را ... نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها بریده اصحاب شمال ... وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل

وا نمایم هفت سوراخ نفاق ... در ضیای ماه بی خسف و محاق

وا نمایم من پلاس اشقیا ... بشنوانم طبل و کوس انبیا

مراد از کفر سیاهیست و در لغت کفر یعنی سیاه آمده و آل احمد سهو است یعنی سرخ و در قاموس آل یعنی روشنی و آل روز واقع شده دانیم در برابر تاریکی کفر در این محل مناسب تر است ۱۲ لط محاق بکسر و فتح و ضم میم بر سه آمده آخر شهر وان یستتر القمری فلا یری غدوة ولا عشیة ۱۲ لط القمری ضوء ۱۲ لط

یا اول مکسور [illegible] ۱۲ [illegible]

دوزخ و جنات و برزخ در میان — پیش چشمم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش — کآب بر روشان زند بانگش بگوش

وانکه تشنه گرد کوثر میدوند — یک بیک را نام گویم که کیند

وآن کسان کز تشنه بر گردش دوان — گشته اند این دم نمایم من عیان

می بساید دوششان بر دوش من — نعره هاشان میرسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم زاختیار — درکشیده یکدگر را در کنار

دست همدیگر زیارت میکنند — وز لبان هم بوسه غارت میکنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه — وز حنین و نعرهٔ واحسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول — لیک می ترسم ز آزار رسول

همچنین میگفت سرمست و خراب — داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت هین درکش که اسپت گرم شد — عکس حق لایستحی زد شرم شد

آینهٔ تو جست بیرون از غلاف — آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس — بهر آزار و حیای هیچکس

آینهٔ و میزان محکهای سنی — گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی — بل فزون بنما و منما کاستی

نغول: تعمق و فهمید ۱۲

[illegible]

آینه گوید

اوست کو بیدریش و سبلت برکنند | آینه و میزان و آنکه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت | که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان | کی شویم آینه روی نیکوان
لیک درکش در بغل آینه را | گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل | آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بردرد | نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی | عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد | وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ | مهر گردد منکسف از سقطهٔ
لب ببند و غور دریایی نگر | بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل | هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست | این نه زور ما بفرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان | همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان | هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر مار | ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر نخواهد سوی محسوسات رفت — ور نخواهد سوی ملبوسات رفت

گر نخواهد سوی کلیات راند — ور نخواهد حبس جزئیات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایزه — بر مراد امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارت کردشان — میرود هر پنج حس دامن کشان

دست و پا در امر دل اندر ملا — همچو اندر دست موسی آن عصا

دل نخواهد پا در آید زو برقص — یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل نخواهد دست آید در حساب — با اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی مانده است — او درون تن را برون بنشانده است

گر نخواهد بر عدو ماری شود — ور نخواهد بر ولی یاری شود

گر نخواهد کفچه در خوردنی — ور نخواهد همچو گرز ده منی

دل چه میگوید بدیشان ای عجب — طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافته است — که مهار پنج حس برتافته است

پنج حسی از برون میسور او — پنج حسی از درون مامور او

ده حس است و هفت اندام و گر — آنچه اندر گفت ناید آن شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری — بر پری و دیو زن انگشتری

[illegible]

هفت اندام بحسب ظاهر عبارت است از سر و سینه و پشت و دو دست و دو پا و بحسب باطن کنایت است از دماغ و دل و جگر و سپرز و گرده و زهره

گر درین ملکت پری باشی زبو | کی ستاند خاتم از دست تو دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو | دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد | پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد | بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری | چون روی آنجا تو روشن بنگری
مکر خود را گر تو انکار آوری | از ترازو و آینه کی جان بری
این سخن پایان ندارد چون کنم | بعد ازین بر قصهٔ لقمان تنم

خاتم از دست تو نستاند دیو
[illegible]

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های تر و تازه که آوردیم لقمان خورده ست و بیان حکمت او

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن | در میان بندگانش خوارتن
می فرستاد او غلامان را بباغ | تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل | پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را | خوش بخوردند از برای طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن | خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب | در عتاب آن خواجه اش بگشاد لب

[illegible]
طفیل [illegible]
[illegible] قاموس [illegible]

گفت لقمان سیدا پیش خدا — بنده خاین نباشد مرتضا

امتحان را کار فرما ای کیا — شربت از آتش بده بهر نما

امتحان کن جمله ما را ای کریم — سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را بصحرای کلان — تو سواره ما پیاده می‌دوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را — صنعهای کاشف الاسرار را

گشت خواجه ساقی از آب حمیم — مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن می‌راندشان در دشتها — می‌دویدند آن نفر تحت علا

قی درافتادند ایشان از عنا — آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها

چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف — می‌برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود — پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلها — بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت — جمله الاستار مما افظعت

نار زان آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ را تا چند چند — پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات

للخبیثات للخبیثین حکمت است | زشت را هم زشت جفت و بابت است

پس تو هر جفتی که میخواهی برو | محو و همرنگ صفات جفت شو

نور خواهی مستعد نور گیر | همچو او باش و صفاتش را پذیر

نور خواهی مستعد نور شو | دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سجن خرب | سر مکش از دوست واسجد واقترب

سرکشان را این سراسر در عذاب | سر بنه والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید | بر براق ناطقه بر بند قید

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول صلی الله علیه و سلم

ناطقه چون فاضح آمد عیب را | می دراند پردهای غیب را

غیب مطلوب حق آمد چند گاه | این دهل زن را بران بربند راه

تک مران درکش عنان مستور به | هر کس از پندار خود مسرور به

حق همی خواهد که نومیدان او | زین عبادت هم نگردانند رو

هم مشرف در عبادتهای او | مشتغل گشته بطاعتهای او

هم بامیدی مشرف میشوند | چند روزی در رکابش میدوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه | بر بد و نیک از عموم مرحمه

این آیه در سیپارهٔ عم در سورهٔ اقرا
واقع شده کلا لا تطعه واسجد واقترب
فرمان مبر اورا بر ترک نماز یعنی بر
مخالفت او ثابت باش و سجده
کن بر دوام خدا را و نزدیک
شو بحضرت احدیت ۱۲ من لطایف

خوف و رجا [illegible]

حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود

چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کرّ و فرّی برملا

حکایت

بر لب جو برد ظنّی یک فتا / که سلیمانست ماهی‌گیر ما

گر ویست این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه می‌بود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت

کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری

آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب‌خیال

چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و تحرّی یکسری

وهم آنگاهست کو پوشیده است / این تحرّی از پی نادیده است

شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت

گر سحاب نوری بی‌بارندیست / هم زمین تاری بی‌بالندگیست (سنائی)

گرچه هست اظهار کردن خود کمال / می‌رهاند جانها را از خیال

۱ [illegible] سورهٔ بقره واقع شده یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة [illegible]

۲ [illegible] سورهٔ ملک واقع شده [illegible] فارجع البصر هل تری من فطور [illegible]

لیک یک در صد بود ایمان بغیب | نیک دان و بگذر از تزویر و ریب

۱ یؤمنون بالغیب می باید مرا | زان ببستم روزن فانی سرا

چون شکافم آسمان را در ظهور | ۲ چون بگویم هل تری فیها فطور

اگر شکافم آسمان

تا درین ظلمت تحری گسترند | هر کسی رو جانبی می آورند

۳ [illegible]

مدتی معکوس باشد کارها | ۳ شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان و عالی همتی | بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی

بندگی در غیب آید خوب و خوش | ۴ حفظ غیب آید در استعباد خوش

۴ [illegible]

کو که مدح شاه گوید پیش او | تا که در غیبت بود او شرم رو

قلعه داری کز کنار مملکت | دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان | قلعه نفروشد بمال بیکران

۵ ثغر [illegible]

غایب از شه در کنار ثغرها | همچو حاضر او نگهدارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران | که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار | به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد | بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غایب و روپوش به | پس دهان بر بند به خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن — خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه — ای شی اعظم الشاهد اله

نی بگویم چون قرین شد در بیان — هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله والملک واهل العلوم — انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق که بود ملک — تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب — بر نتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را — بر نتابد بگسلد امید را

پس ملایک را چو ماهان بازدان — جلوه گر خورشید را بر آسمان

کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر — مرتبهٔ هر یک ملک در نور و قدر

ز اجنحه نور ثلاث او رباع — بر مراتب هر ملک را آن شعاع

همچو پرهای عقول انسیان — که بسی فرقست شان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد — آن ملک باشد که مانندش بود

چشم اعمش نور خور را بر نتافت — اختر او را شمع شد تا ره بیافت

(اعمش: ضعیف البصر)

گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم زید را که این سر فاش مکن و متابعت را نگهدار

در سورهٔ فاطر در سیپارهٔ بیست و دوم ... الحمد لله الذی فاطر السموات والارض جاعل الملائکة رسلا اولی اجنحة مثنی وثلاث ورباع ... [illegible]

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم | رهروانرا شمع و شیطانرا رجوم
هر کسی را گر نظر بودی و زور | کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل | که بدی بر نور خورشید آن دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت بود | که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید بابر و خاک و فی | چون شما ام من بشر یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد | وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس | نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری | که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم | تا برنجوری دل ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین | سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا | بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازان بی واسطه | حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو | تا دهم پندش که رسوائی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را | چون قیامت میرسد اظهار را

رجوع بحکایت زید رضی الله تعالی عنه

صف نعال صف آخرین حجره درویشان بواسطه گناه گنهکار در صف آخرین حجره محکمه [illegible] بر یکپای بایستانند و کوتش اورکه بدست کوتش گیرند و آنرا با جان و پایمان بهر جهیم با پیر [illegible] ۱۲ لطایف نعال

[illegible] ۱۲

۵۲ زید را اکنون نیابی کو گریخت	جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت	همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان	نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما	محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون	موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد	انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند	برده ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم برداشت خور	هر فتی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها	حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا	ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته	فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود	در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می پیچی کنی نادیده	در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش	که مرا که بر کند از جای خویش
می نه بینی صنع ربانیت را	که کشید آن موی پیشانیت را

[illegible]

کنود بمعنی کفور ست ۱۲ لط

تا کشید

تا کنید اندرین انواع حال | که بنود در گمان و در خیال

آن غلام او را بهاره بنده است | کارکن دیو سلیمان زنده است

دیو میساز د جفان کالجواب | زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم | مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

ور تو دست اندر مناصب میزنی | هم ز ترس آنکه جانی میکنی

هرچه جز عشق خدای احسنست | گر شکرخواریست آن جان کندنست

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن | دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاک و ممات | صد گمان دارند در آب حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نود | شب برو ور تو بخسپی شب رود

در شب تاریک جو آن روز را | پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

در شب بدرنگ بس نیکی بود | آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن | با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمه مرده یار شد | خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

تو نمیدانی که خصمانت کیند | ناریان خصم وجود خاکیند

نار خصم آب و فرزندان او است | همچنانکه آب خصم جان اوست

[illegible]

از عالم علم [illegible]

[illegible]

آب آتش را کشد زیرا که او | خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست | کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد | نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد بآب | زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین | نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا | نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو | وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد | او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی | کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد | زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب | کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکانرا ندارد خود زیان | کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هرکه تریاق خدایی را خورد | گر خورد زهری مگویش کو بمرد
گر طبیبت گوید ای رنجور زار | از عسل پرهیز کن هین هوشدار
گر جوابش گویی از جهل سقیم | که چرا تو میخوری پس ترس هم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گویدت در دل حکیم مهربان | گر قیاسی کرده چون ابلهان
آب چشمه بین ز ریزش شد فزون | آب خم بین که ز خوردن شد نگون
خور کند رنجور را رنجورتر | وانکه معمورست خود معمورتر
در تو علت می فروزد همچو نار | هین مکن با نار هیزم را تو بار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود | قالب زنده از او بیجان شود
در من از نارست هست آن همچو نور | نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فروزد در وجود | بی زیانی تن برد صد گونه سود

١٥ آتش افتادن در عهد امیر المومنین عمر رضی الله عنه در شهر

آتشی افتاد در عهد عمر | همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها | تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت | آب می ترسید از آن و می شکفت
مشکهای آب و سرکه می زدند | بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب | می رسید او را مدد از صنع رب
آتش از استیز افزون میشدی | میرسید او را مدد از بیحدی
با عمر گردند رو مردم شتاب | کاتش ما می نمیرد هیچ از آب

گفت آن آتش ز آیات خداست | شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید | بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم | ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید | دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز [1] | نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و به هر شوره منه | تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین | همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد | کاغه [2] پندارد که او خود کار کرد

خدو [3] انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن امیر شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل | شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت | زود شمشیری برآورد و شتافت
او خیو انداخت بر روی علی | افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه | سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی | کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل | وز نمودن رحم و عفو بی محل

[1] بوش کر و فر باشد
[2] کاغه کول ولاده ۱۲ فی فرهنگ
[3] خدو و خیو بضم اول و ثانی مضموم و بفتح اول وضم ثانی آب دهن که بر زمین اندازند ۱۲ لطف

گفت بر من تیغ تیز افراشتی | از چه افگندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من | تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی کین چنین خشمت نشست | تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید | در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان | که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی | در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه (در میدان) | کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد | پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد | پخته و شیرین و بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم | رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا | کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند | گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی آز | بقل و قثا (خیار) و عدس سیر و پیاز
زین گدارویی و حرص و آزشان | منقطع شد من و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام | تا قیامت هست باقی آن طعام

وإذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها [illegible]

چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت زانش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تاویلست وادادِ عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نه گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد

بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست

صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه

صد هزاران می‌چشاند روح را / که خبر نبود دهانها را ای فتا

صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را

بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان

وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس نشسته یک موضع نعم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هژده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هژده زبون
باز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
آنچه بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو میزنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره خود منظریست / کی بگوید کور دل کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان

بارکش تا دل و دامن گرد دو بار
دانه‌ها زان دانه‌ها

چون گشاده شد دری حیران شود — مرغ امید و طمع پران شود
عاقلی تا که بویران گنج یافت — سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر — کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش — نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو — غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سوال کردن آن کافر از امیر المومنین علی کرم الله وجهه که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی — از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین — تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی — میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین — آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو — از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب — کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت — این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او — در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان

از ره پنهان که دور از حس ماست — آفتاب چرخ را بس راههاست

آن رهی که زر بیابد قوت ازو — وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو

آن رهی که سرخ سازد لعل را — وان رهی که برق بخشد لعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را — وآن رهی که دل دهد کالیوه را

باز گو ای باز پر افروخته — با شه و با ساعدش آموخته

باز گو ای باز عنقاگیر شاه — ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار — باز گو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این رحمت ز چیست — اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن امیر المومنین علی که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم — بندهٔ حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا — فعل من بر دین من باشد گوا

ما رمیت اذ رمیت در حراب — من چو تیغم وان زننده آفتاب

رخت خود را من ز ره برداشتم — غیر حق را من عدم انگاشتم

سایه ام من کی جدایم ز آفتاب — حاجبم من نیستم او را حجاب

من چو تیغم پر گهرهای وصال — زنده گردانم نه کشته در قتال

---

۱ مقوله حضرت امیر است ۱۲ لط

۲ کالیوه [illegible]

۳ مقوله نو مسلمانست ۱۲ لط

۴ در قرآن مجید [illegible]

۵ حروف تهجی [illegible] حروف تهجی جمع ۱۲

خون نپوشد گوهر تیغ مرا　　باد از جا کی برد میغ مرا

که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد　　کوه را کی در رباید تند باد

آنکه از بادی رود از جا خسی است　　زانکه باد ناموافق خود بسی است

باد خشم و باد شهوت باد آز　　برد او را که نبود اهل نماز

باد حرص و باد کینه باد آز　　برد آنرا که نبود اهل نیاز

باد کبر و باد عجب و باد خلم　　برد آنرا که نبود از اهل علم

کوهم و هستی من بنیاد اوست　　ور شوم چون کاه بادم باد اوست

جز بباد او نجنبد میل من　　نیست جز عشق احد سرخیل من

خشم بر شاهان شه و ما را غلام　　خشم را من بسته ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست　　خشم حق بر من همه رحمت زدست

غرق نورم گرچه سقفم شد خراب　　روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون درآمد علتی اندر غزا　　تیغ را دیدم میان کردن سزا

تا احب لله آید نام من　　تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من　　تا که امسک لله آید بود من

بخل من لله عطا لله و بس　　جمله لله ام نیم من آن کس

حلم غضب ۱۲ لط

[illegible]

میان بعضی نهان است ۱۲ لط

لله ایخ

بنفع بیرون کردن و کار در عهد اکبر کردن و در کردن حمامات افکندن و جر [illegible]
و نیز کاری کردن بند اشتن حقیقت و مصطلح لنگه قبول قول غیر [illegible]
حکم کردن بی بوست یکی از طرفین وقوع [illegible]

بنده آنچه میکنم تقلید نیست — نیست تخییل و گمان جز دید نیست

زاجتهاد و از تحری رسته‌ام — آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار — ور همی گردم همی بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجا — ماهم و خورشید پیشم پیشوا

پیش ازین با خلق گفتن روی نیست — بحر را گنجائی اندر جوی نیست

پست میگویم باندازهٔ عقول — عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرّم گواهی حر شنو — که گواهی بندگان نرزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را — نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه — بر نسنجد شرع ایشانرا بکاه

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق — از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر — وان زید شیرین و میرد سخت مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کانرا غور نیست — وان گناه اوست جبر و جور نیست

چون گناه اوست ای جا چون کنم — که ورا از قعر چه بیرون کنم

در چهی انداخت او خود را که من — در خور قعرش نمی‌یابم رسن

الناس علی قدر عقولهم

بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بنده غول نیست

گفت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر

چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درا

اندر آ کازاد کردت لطف حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق

اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در بستان او

تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی

بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد

نی عمر را قصد آزار رسول / می کشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان / می کشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدی شان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات | معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست | چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات | عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم | وز حسد می‌ترقد و گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد | زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیندکان گنه شد طاعتی | گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا | تف زدی و تحفه دادم مر ترا
چون جفاگر را چنینها میدهم | پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چها بخشم بدان | گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش | آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش | نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم رکابدار امیرالمؤمنین علی را کرم الله وجهه که کشتن علی بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم | کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست | که هلاکم عاقبت از دست اوست

او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید از من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیر در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ نور روز را / چون جمادی دان خرد افروز را

باز شب منسوخ شد از نور روز — تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمات آمد آن نوم و سبات — نی درون ظلمت است آبحیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد — سکتهٔ (اسایش) سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید — در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد — صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدان دلستان — تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می برد شاخ مضر — تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ آن دانا حشیش — تا نماید باغ میوه و خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب — تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست — مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار — یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل — حلق انسان رست و افزائید فضل
حلق انسان چون ببرد هین و هین — تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او — شربت حق باشد و انوار او
حلق بریده خورد شربت ولی — حلق از لا رسته مرده در بلی

بنان بفتح با بمعنی سر انگشت ۱۲ لط

بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کی باشد حیات جان بنان

زان نداری میوهٔ مانند بید / کآب رو بردی پی نان سفید

گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شوئی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از مقام گازران

گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ

چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او

گر تو آنرا بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو

آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید

خانه را کند و چو جنت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او

خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر

گر بُرد یک سری را از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن

گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند

زانکه داند هر کرا چشمی گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

شهابت ۱۲ م لطایف

[illegible]

هر کرا آن حکم بر سر آمدی | بر سر فرزند خود تیغی زدی

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان | پیش دام حکم عجز خود بدان

هین پیش حکم حق بنه گردن زجان | تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن و باز گشتن از آن

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست | از حقارت وز زیافت بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خودگزین | خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی | تو نمیدانی ز اسرار خفی

پوستین را باز گونه گر کنم | کوه را از بیخ و از بن بر کنم

پرده صد آدم آن دم بردرم | صد بلیس نو مسلمان آورم

گفت آدم توبه کردم زین نظر | اینچنین گستاخ نندیشم دگر

یارب این جرأت ز بنده عفو کن | توبه کردم من بگیرم زین سخن

یا غیاث المستغیثین اهدنا | لا افتخار بالعلوم و الغنا

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم | و اصرف سوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء القضا | وا مبر ما را از اخوان صفا

تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست | بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست

زیف نادره وزیافت ناسرگی لط

اقتباس است از [illegible] که در سوره آل عمران واقع شده ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب [illegible] ترجمه لطایف

رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن

دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان چون برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم

زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا

ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال و فناها مر تراست

که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدرید داند دوختن

می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را

چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

کای بسوزیده برون آ تازه شو / باز دیگر خوب و خوب آوازه شو

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم

مایم

نفی

ما همه نفسی و نفسی میزنیم — گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان ز اهرمن رهیده‌ستیم ما — که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست — بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است — آدمی سوز است و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد — هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش — وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم بچشم — روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست — مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال — برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است — در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست — نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود — تلخ را خود نهی حاجت کی شود

هر چیز جز خدا نیست باطل است الا
باطل ابر ریزنده [illegible]

برگ بی برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافت و او خود مرگ شد
آنچه خوفی دیگران آن امن
بط قوی در بحر و مرغ خانه سست

اشاره به آیه در سورة البقره در جزو دوم
واقع شده و لا تلقوا بایدیکم الی
التهلکه یعنی میفکنید دستهای خود
را بسوی هلاکت [illegible]

دانه‌کش تلخ باشد مغز و پوست | تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست | بل هم احیاء[1] برای من بدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما | ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی | کم افارق[2] موطنی حتی متی
فرقتی[3] لو لم تکن فی ذا السکون | لم یقل انا الیه[4] راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر | سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاکرم | چون شنید این سر ز سید گشت خم

افتادن رکابدار هر باری پیش امیر کرم الله وجهه مرا بکش و از قضای بد برهان
١٣

آمد و در خاک پیشم افتاد | دمبدم در پای من سر می‌نهاد
باز آمد کای علی زودم بکش | تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز | تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفت اگر هر ذره‌ای خونی شود | خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید | چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم | خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی | بی تن خویشم فتی ابن الفتی

آنکه مردن پیش جانش تهلکه است | امر لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکه مردن پیش او شد فتح باب | سارعوا آید مر او را در خطاب

[1] اشارتست بآیهٔ در سورهٔ آل عمران در سیپارهٔ لن تنالوا واقع شده سابق تحریر یافته ۱۲ من لطائف
[2] ای تا چند مفارقت کنم موطن خود را تا کدام زمان یعنی حالت وصال وطن عبارتست از فراق روح از بدن است کدام زمان خالی خواهد شد ۱۲
[3] جدائی من اگر نمی‌بود در آن جدائی از آدم و قرار ۱۲
[4] یعنی مرده را بسوی او بازگردانند کافیم ۱۲ من لطائف

خنجر و شمشیر

خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم و نرگسدان من

آنکه او تن را بدینسان پی کند — حرص میری و خلافت کی کند

زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم — تا امیران را نماید راه حکم

تا امیری را دهد جان دگر — تا دهد نخل خلافت را ثمر

میری او بینی اندر آن جهان — فکرت پنهانیت گردد جهان

هان گمان بد مبر ای ذو لباب — با خود آ والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه فتح طلبیدن حضرت رسالت پناه مکه و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبوده چون فرموده ایشانست که الدنیا جیفة وطالبها کلاب

۳۲

جهد پیغمبر بفتح مکه هم — کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان — چشم و دل بربست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان — پر شده آفاق و هر هفت آسمان

قدسیان افتاده بر خاک رهش — صد چو یوسف اوفتاده در چهش

خویشتن آراسته از بهر او — خود ورا پروای غیر دوست کو

آنچنان پر گشته از اجلال حق — کاندرو هم ره نیابد آل حق

لا یسع فیها نبی مرسل — والملک والروح ایضا فاعقلوا

از حق
رنجا بمعنی رهایی
۱۲

آن چنان پر گشت از ذوق خدا
که در وره نیست جز شوق خدا

اقتباس است از حدیث لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل ... [illegible]

گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی

چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق

آن گمان بر وی ضمیر بد کنند / کو قیاس از جهل و حرص خود کنند

آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی مرد را و گرد را

گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته

گرد دید ابلیس گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین

تا تو می بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس تو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ

چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد آن دم امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد فتح و سود

[Margin note: ... مازاغ البصر ... صح]

این بیت و ابیات مابعد مضمون این آیت است که در سیپاره قد سمع الله در سوره جمعه واقع شده قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین ولا یتمنونه ابدا بما قدمت ایدیهم والله ...

[illegible]

همچنانکه آرزوی سود هست — آرزوی مرگ بودن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان — بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی اینقدر زهره نداشت — چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان — یک جهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج — که مکن ما را تو رسوا ای سراج
جزیه بپذرفتند می بودند شاد — همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید — دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله — چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زود تر در نه قدم — زین چه پی بر سوی باغ ارم
هم نبردش گفت از بهر خدا — شرح کن این را و بیازارم هلا

گفتن امیر المومنین علی رضی الله عنه با قرین و همتای جنگ خود سبب افکندن شمشیر را

۱۵ گفت امیر المومنین با آن جوان — که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من — نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی — آن حقی کرده من نیستی

---

۱ عن النبی صلی الله علیه وسلم لو تمنوا الموت لغص کل انسان بریقه فمات مکانه و ما بقی یهودی علی وجه الارض یعنی فرموده علیه السلام اگر آرزو کنند یهود موت را هر آینه به بند د در گلوی هر آدمی آب دهنش او و پس بمیرد بجای خود و باقی نماند یکی یهودی بر روی زمین ۱۲ م لطایف

۲ معلوم کردن با هم ۱۲ لط

۳ اشارت بمضمون نیم بهر حق شد و نیمی هوا کف داده شده و لائق عبادت نبوده ۱۲ لط

نقش حق را هم بامر حق شکن — بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید — در دل او تا که زنارش برید

گفت من تخم جفا میکاشتم — من ترا نوع دگر پنداشتم

تو ترازوی احدخو بوده‌ٔ — بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ٔ

تو تبار و اصل خویشم بوده‌ٔ — تو فروغ شمع کیشم بوده‌ٔ

من غلام آن چراغ چشم‌جو — که چراغت روشنی پذرفت زو

من غلام موج آن دریای نور — که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من — مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او — عاشقانه سوی دین کردند رو

او به تیغ حلم چندین خلق را — واخرید از تیغ چندین حلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد — جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف — چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل — ماه او چون میشود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود | چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد | زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت | چون همان را میخورد اشتر بدشت
می دراند کام و لنجش ای دریغ | کانچنان وردی مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز | چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که اورا پیش ازین | خورده بودی ای وجودی نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را | بعد ازان کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر | زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می آید سخن | آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند | او که تیره ش کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

قد تمت الکتاب دفتر الاولی من مثنوی المولوی المعنوی قدس الله تعالی
سره العزیز بعون الملک الوهاب بدست فقیر الحقیر
سراپا تقصیر ذره قدم بتاریخ ۲۳ شهر صیام سنه ۱۲

For the Blacker Library, McGill University

[illegible] on Animals, with their Folklore
[illegible] Legends. Persian manuscript written
[illegible] Fakir al Hiker, at Ulukabri
Persi[illegible] H. 1144 (1731 A.D.). With numerous
a[illegible]a and marginal notes. About pp.
280 [illegible]ided into chapters by red-letter heads
that run across the page. The fine script is
inscribed in double columns within embossed
frames and outer marginal lines. The latter
are not watermarked but impressed on the damp
or freshly laid paper, which is handmade, gray
rag. The embossing takes the place of the
usual tedious process of pen-ruling and
coloring with ink or other pigments. ¶ The
Ms. is foliated on the left upper-outer corner
of each leaf, but many of the numerals have
been cut off by the binder. ¶ The first words of
the last line on the inner column of the foliated
pages are repeated at the bottom of the preceding
page. ¶ Mixed with much legendary matter
and animal fable are serious discussions of
the natural history, habits, psychology and
other aspects of animal life. The original
stamped leather cover has been rebacked & varnished.

Purchased in Srinagar, Kashmir
by Dr. Casey Wood. June 30. 1926.

(438)

PERSIAN MANUSCRIPT

Fakir al Hiker
(1731 A.D.)

Essays on Animals, Their Folklore and Legends.

This manuscript, which was written at Uluhabui, Persia (A.H.1144), contains about 280 pages, double column, with numerous marginal notes. The frames are not ruled as is the usual case, but are embossed by impression upon the damp or freshly laid paper.

Mixed with much legendary matter and animal fable are serious discussions of the natural history, habits and psychology of animal life.

The original stamped leather binding has been rebacked and varnished.

Obtained, June 30, 1926, in Srinagar, Kashmir, by Dr. Casey A. Wood.